



بهار امیر

نویسنده: Marii72

حسابی احساس گرسنگی میکرد ، از شرکت بیرون اومد و یگراست رفت رستوران همیشگی و نزدیک شرکت

موقع پیاده شدن متوجه دوتا پسری شد که همراه دوتا دختر فشن و لوندی شد که از همون فاصله هم میشد ارایش زندشون رو تشخیص داد

چهره هر دو پسر برایش آشنا بود ولی چیزی به ذهنش نرسید

با بیخیالی شونه بالا انداخت و رفت تو

سر میز همیشگی که وسط رستوران بود نشست

رستوران زیاد شلوغ نبود و بهار بیشتر بخاطر همین سکوت و آرامشش اینجا رو دوست داشت

سیامک که کارگر رستوران بود و بهار رو بخاطر رفت و آمدهاد زیادش خوب میشناخت با لبخند سمتبهار رفت و گفت : سلام خانم سمیعی خوش آمدید

بهار هم با خوشرویی جوابش رو داد که سیامک با شیطنت گفت : چی میل دارید ؟

بهار نگاه سفیهانه ای کرد و سرشو کمی کج کرد و گفت : من همیشه چی میخورم ؟؟؟

سیامک : راستش چند وقتی تشریف نمیآوردید گفتم شاید طبیعتون عوض شده باشه

بهار : این الان گلایه بود دیگه ؟

سیامک : اختیار دارید شما بهترین مشتری ما هستید و هرگز گلایه ای از شما نداریم

بهار تشکر کرد و غذای همیشگیش رو سفارش داد

ناخواسته نگاهش به میز رو رو کشیده شد و نگاهش سمت یکی از پسرها که بیشتر برایش آشنا بود کشیده شد

پسر قد بلند و چهارشونه ای که از هیکل ورزیدش میشد فهمید که ورزشکار موهای پرپشت مشکی

داشت که به سمت بالا حالت داده بود و ابروهای پر و مردونه ای که بخاطر اخمش توهم کشیده شده

بودن و چهرش جدی و جذاب کرده بود

با آوردن غذا چشم از پسر برداشت و مشغول شد ولی هر چند دقیقه یکبار سرشو بلند میکرد و به اون پسر نگاه میکرد تا شاید یادش بیاد کجا دیدتش

پسر که حالا اخماش بیشتر شده بود از سر میز بلند شد ولی هنوز یک قدم نرفته بود که دوستش صدایش زد

- امیر جان

امیر؟؟؟ اسمی که برای بهار یادآور خاطرات زیادی بود ، خاطرات تلخ و شیرین

امیر که قصد رفتن به دستشویی رو داشت باید از کنار بهار رد میشد

درحین رد شدن با صدای ارومی که پر از غرور و البته تمسخر داشت گفت : با حسرت نگاه نکن ، بخوای در خدمتیم

بهار با این حرف گور گرفت و سرشو آورد بالا ولی قبل از اینکه حرفی بزنه امیر با پوزخند از کنارش رد شد

* پسره احمق فکر کرده چه تهفه ای

چهارتا دختر دورشو گرفتن فکر کرده کسیه

احمق عوضی

همینطور که غر میزد غذاش رو هم میخورد

امیر که قصدش از اومدن به دستشویی فقط بخاطر اون حرف بود تا به بهار بفهمونه که متوجه نگاهش شده ، چند دقیقه بیشتر تو دستشویی نموند و زود اومد بیرون

هنوز از کنار بهار رد نشده بود که بهار صندلیش رو عقب کشید و خواست بلند شده

ولی کشیدن صندلی به عقب همانا و برخوردش به امیر همانا

صندلی که به هیکل ورزیده امیر خورد دوباره به جلو کشیده شد و بهار که نیم خیز شده بود تعادلش رو از دست داد و افتاد رو میز و دستش خورد به کیفش و همه وسایلش بخاطر باز بودن زیپش ریخت بیرون

بهار با اینکه هول شده بود زود خودش رو جمع کرد و برگشت سمت امیر ولی قبل از اون امیر با عصبانیت گفت : چته ؟ مگه کوری ؟

بهار : درست حرف بزن ... کور منم یا تو ؟

پوزخند عصبی زد و اروم گفت : از بیخ گوش من رد میشه بعد به من میگه کور

نشست رو زمین و مشغول جمع کردن وسایلش شد

پای امیر روی دسته کیفش شد

سرشو بلند کرد و گفت : پاتو بردار ببینم

ولی امیر متوجه نشد چون حواسش به اون دوتا تيله سبز اشنا بود

با مشتی که به ساق پاش خورد به خودش اومد و به بهار که نشسته بود و سرشو بالا گرفته بود نگاه کرد

بهار : کر هم که هستی ... پاتو بکش کیفمو بردارم

امیر که عصبی بود با حرف بهار عصبیتر شد و خم شد سمت بهار و گفت : بهتره درست حرف بزنی خانم کوچولو

موقع خم شدن گردنبنند طلا سفید امیر بخاطر یقه بازش بیرون افتاد و نگاه بهار از همون اول متوجه اون شد و اصلا نفهمید امیر چی گفت

امیر که نگاه خیره بهار رو دید صاف شد و سریع گردنبنندش رو زد زیر لباسش و با قدمهای بلند و محکم رفت پیش دوستاش

مینو که دوست جدید امیر بود با عشوه و طنازی گفت : چی شد عزیزم ؟

امیر در جوابش فقط سکوت کرد و این یعنی خفه شو

بهار هنوز تو شوک چیزی که دیده بود ، بود و تو ذهنش هزاران سوال بود

سیامک که حال بهار رو دید سمتش اومد ولی بهار جوابش رو نداد و اون هم رفت

با کشیده شدن صدای صندلی روی میز دوباره نگاهش رو به رو رو دوخت

امیر با حالت خاصی صندلیش رو سر جاش برگردوند و رو به پسر دیگه گفت : محمد... خانما رو ببر منم
میام

محمد ??? امیر ???

خدایا یعنی این دوتا همون امیر و محمد هستن ???

همون امیر و محمد خودمون ???

ولی اخه ... اخه چطور ممکنه ؟

* نه نه ... غیر ممکن اونا اهل دختر بازی نبودن

* اخه احمق چی داری میگی تو ؟ مگه اونا چند سالشون بود که اهل دختر بازی باشن یا نباشن ??? تو
چند ساله ندیدیشون

اصلا از کجا معلوم اینا همون دوتان ??? با دوتا اسم و یه گردنبنند که همیشه گفت اینا همونان

اونقدر درگیر فکر و خیالش بود که متوجه نبود داره خیره خیره امیر رو نگ اه میکنه

امیر بعد رفتن محمد و دخترها با عصبانیت سمتش رفت و گفت : مگه ادم ندیدی ؟ از وقتی تمرگیدی یه
سره داری نگام میکنی... خستم کردی , جمع کن خودتو

بهار بغض کرد ولی خودش نمیدونست چرا

شاید بخاطر این بود که کسی اینطور باهاش حرف نزده بود

یا شایدم بخاطر اینکه فکر میکرد این , همون امیری که همیشه حمایتش میکرد و حالا داره اینطور
باهاش حرف میزنه

تا چشمای لبریز اشک بهار رو دید ناخودآگاه پاشو بلند کرد که بره سمتش ولی خیلی زود به خودش اومد
و با عصبانیت از رستوران رفت بیرون

دلیل کاری که میخواست انجام بده رو خودشم نمیدونست و این بدتر عصبیش میکرد

کنار و محمد دخترها که رسید

مینو خودشو به امیر چسبوند و گفت : عزیزم بریم دور دور؟؟؟

امیر بازوشو از دست مینو کشید و گفت : الان وقت بیرون رفتن نیست باشه برای بعد

مینو با اخم ساختگی و لحن دلخوری گفت : چرا ؟ ... اصلا تو چرا میرغضب شدی باز ؟

امیر نگاه عصبیش رو به مینو دوخت و با جدیت و عصبانیتی که مو به تن سیخ میکرد گفت : دیگه از این

زرا زدی نزدیا ... فهمیدی؟؟؟

نگاهشو از چهره ترسیده مینو گرفت و سمت موتور پالشش رفت و سوار شد

محمد خداحافظی سرسری با دخترها کرد و رفت پیش امیر

محمد : چته پسر ؟ چی شده ؟

جوابشو نداد و موتور رو روشن کرد و گفت : بشین بریم

محمد نشست و راه افتادن و تا رسیدن خونه محمد دیگه سوالی نکرد چون میدونست امیر جواب بده

نیست

سرشو روی میز گذاشته بود و به حال خودش گریه میکرد

به تنهاییش و بی کسی خودش

سیامک : خانم سمیعی

سمتش برگشت که سیامک لیوان ابی سمتش گرفت و گفت : حالتون خوبه ؟

درجوابش فقط سرشو تکون داد

سیامک : امیرخان حرفی زدن ؟

با این حرفش بهار فکر کرد حتما امیر رو میشناسه بنابراین گفت : شما اون اقا رو میشناسید ؟

سیامک : بله ... هر از گاهی با دوستاشون تشریف میارن اینجا

بهار : تا چه حد میشناسیدشون ؟

سیامک : تو کلوپ ورزشی " ... " باهاشون آشنا شدم

بهار : ازشون ادرسی دارید ؟ اینکه کجا زندگی میکنن , کار میکنن

سیامک که با خودش فکر میکرد حتما چیزی بین امیر و بهار و بهتره دخالت نکنه , گفت : نمیدونم

بهار کمی روی میز خم شد و گفت : ببینید من کاری به اون اقا ندارم اصلا نمیشناسمشون و فقط فکر میکنم ایشون همون کسی هستن که من سالهاست دنبالشون هستن ... پس خواهش میکنم اگه چیزی میدونید بهم بگید

لحن و نگاهش به قدری صلدقانه بود که سیامک باور کرد و چیزای جزیی که از امیر میدونست رو گفت
بهار تشکری کرد و بیرون اومد

سر راهش به شعبه فروش کارخونه ای که امیر توش کار میکرد رفت و ادرس کارخونه رو ازش گرفت و با امید اینکه این همون امیر رفت خونه

تمام طول شب استرس داشت و نمیتونست بخوابه

صبح زود بیدار شد و بدون صبحانه راهی شرکت شد

قبل از اینکه وارد اتاقش بشه به منشی گفت : به آقای حبیبی بگو بیاد اتاق من ... زود

حبیبی معتمد بهار بود و سالها بود که میشناختتش

قبلا برای پدرش کار میکرد و حالا برای بهار

با اومدن حبیبی پشت میزش نشست و ادرس واسمهاشون رو به حبیبی داد و گفت : میخوام برید تحقیق

این دو نفر

حبیبی : تحقیق چی خانم ؟

بهار : این دونفر برای من خیلی مهم هستن و ازتون میخوام خوب دربارشون تحقیق کنید و هر چیز کوچیکی که به دست آوردین رو به من اطلاع بدید

حبیبی : حتما خانم ... با اجازه

دل تو دلش نبود و از وقتی حبیبی رفته بود نمیتونست تمرکز کنه و هی طول اتاق رو رژه میرفت یا میرفت پشت پنجره تا ببینه حبیبی کی میاد

ساعت نزدیک 12 بود که بالاخره حبیبی اومد

حبیبی رو به روش نشست و وقتی نگاه مشتاق بهار رو دید شروع کرد به حرف زدن

حبیبی : از چند نفر سراغ گرفتم که همه ازشون تعریف میکردن , بخصوص نگهبان

میگفتن پسرای خوبی هستن و سرشون به کار خودشونه تا حالا کسی ازشون خطایی ندیده

مکشی کرد و گفت : این وسط نگهبان حرفی زد که برام خیلی جالب بود

بهار با سکوتش بهش فهموند که ادامه بده

حبیبی : نگهبان گفت امیر و محمد از هر پسر , پدر و مادر داری بهترن ... وقتی منظورشو نفهمیدم گفت

که امیر و محمد تو پرورشگاه بزرگ شدن و...

همین یه جمله جوابی بود که بهار تو این چند ساعت ارزو داشت بشنوه

دیگه متوجه بقیه حرفای حبیبی نشد و حبیبی هم بعد تموم شدن حرفاش با کلی سوال بی جواب بهار رو

تو حال خودش گذاشت و رفت بیرون

شیش ماه بیشتر نداشت پدر و مادرش تو یه تصادف جونشون رو از دست دادن و به خواسته خدا بهار

شیش ماه زنده میمونه .

مادربزرگش وقتی خبر مرگ دختر و دامادش رو شنید دق کرد و مرد .

عموها و دایی ها و تنها خالش حاضر نشدن بهار رو به فرزندی قبول کنن و با بهانه های مختلف از زیر بار مسولیت بزرگ کردن بهار در رفتن و در اخر با بی رحمی تمام بهار شیش ماهه رو تحویل شیرخوارگاه دادن و دیگه هم سراغشو نگرفتن .

به سقف اتاق خیره بود و به پدر و مادری که چیزی ازشون به یاد نداشت , فکر میکرد که فاطمه با شتاب وارد اتاق شد و درحالی که نفس نفس میزد گفت : بهار... بهار پاشو ... پاشو بریم ... باز امیر و محمد بدون اجازه رفتن بیرون والانم خانم موسوی داره تنبیهشون میکنه
اینو گفت و دوید بیرون

بهار با احتیاط از تختش که طبقه دوم یه تخت دوطبقه بود اومد پایین و اروم به سمت حیاط حرکت کرد .

همه بچه ها جمع شده بودن و صدای گریه و ناله محمد به گوش میرسید .

جلوتر که رفت دید خانم موسوی مدیر پرورشگاه داره با خط کش اهنی روی دست محمد و امیر میکوبه

محمد با التماس گفت : خانم تو رو خدا ... غلط کردم ... ننزید ... توروخدا ... آآیییی ... خانم ... غل...

خانم موسوی : ساکت باش , هزار بار تا حالا گفتم حق ندارید برید بیرون ... گفتم یا نگفتم؟؟؟

محمد : دیگه تکرار نمیشه ... قول میدم

محمد فقط ناله و گریه میکرد و التماس میکرد که خانم موسوی دیگه کتکش نزنه

ولی برعکس اون , امیر خونسرد و ایستاده بود و وقتی خط کش به دستش میخورد بدون گریه و التماس

سرشو میگرفت بالا و به چشمای وحشتناک خانم موسوی زل میزد و همین هم باعث عصبانیت بیشترش

میشد و خط کش رو محکمتر به دست امیر میزد تا اینکه خسته شد و رفت تو دفترش

خاله مهتاب سمت محمد و امیر رفت و جلو پاشون زانو زد و دست محمد رو گرفت و شروع کرد به واری

کردن

محمد با داد دستشو پس کشید و گفت : آآایی .. خاله درد میکنه

خاله مهتاب با مهربونی اشکاشو پاک کرد و گفت : آخه عزیزم چرا حرف گوش نمیکنید ؟ تا حالا چند بار تنبیه شدید چرا درس عبرت همیشه براتون

محمد با دستای مشت شدش اشکاشو پاک کرد و با حق حق گفت : من به امیر گفتم اگه گودزیلا بفهمه دعوا مون میکنه ولی گفت نمیفهمه

خاله مهتاب از شنیدن گودزیلا خندش گرفت

تنها اون بود که میدونست بچه ها به خانم موسوی بخاطر هیکل درشت و اخلاق تندش گودزیلا میگویند .

دست امیر رو خواست بگیره که امیر دستشو کشید

خاله مهتاب با اخم شیرینی گفت : آخه پسر تو چرا اینقدر غدی ؟؟؟ چرا اینقدر اتیش میسوزونی ؟ خودت کم شری داری این بچه رو هم مثل خودت میکنی ؟

جواب امیر فقط سکوت بود مثل همیشه ...

خانم موسوی با میکروفون خاله مهتاب رو صدا کرد و خاله با بوسه مادرانه ای که به پیشونی محمد و امیر نشوند رفت .

بچه ها دور محمد رفتن و امیر از جمعشون خارج شد و رفت سمت باغچه ای که گوشه حیاط بود .

بهار سمتش رفت و رو به روش وایستاد و گفت : خیلی درد داشت ؟؟؟

امیر جوابی نداد که بهار گفت : مگه نمیدونید که اگه خانم موسوی بفهمه دعواتون میکنه پس چرا رفتید ؟

جواب امیر باز سکوت بود و سکوت

بهار عقب گرد که با صدای امیر برگشت

امیر : بیا

بهار : کجا؟؟؟

امیر : بیا تا بهت بگم

همقدم با هم راه افتادن سمت درختهایی که تو همون نزدیکی بود

امیر تنها کسی بود که همیشه همقدم بهار راه میرفت و هیچ وقت بهار رو بخاطر مشکل پاش مسخره نمیکرد و برعکس همیشه کمکش میکرد و نمیزاشت بچه ها اذیتش کنن .

امیر از پشت یکی از درختها چند تا بسته پاستیل آورد و گرفت سمت بهار و گفت : بیا مال تو

بهار که عاشق پاستیل بود با دیدنشون چشماش برق زد و گرفت

با فکری که به ذهنش رسید احم کرد و گفت : تو پول از کجا میاری پاستیل میخری ؟

امیر : تو چیکار داری

بهار : خاله مهتاب میگه دزدی کار خیلی بدیه و خدا دوست نداره

امیر احم کرد و گفت : من دزد نیستم و این ها رو دزدی نمیکنم

بهار : پس چی ؟

با صدا کردن بچه ها امیر از جواب دادن در رفت

بهار خواست بچه ها بره که امیر گفت : اینارو قایم کن بچه ها نبینن

بهار : خوب باهم میخوریم

امیر : برای اونا هم گرفتم ولی اینا مال تو

بهار با همون سن کم هم میتونست بفهمه که امیر به اون بیشتر از بقیه بچه ها توجه میکنه و همیشه بهش کمک میکنه .

ساعت نزدیک ده شب بود و دخترها و پسرها تو ساختمون های خودشون بودن و هر کدوم تو اتاق های مخصوص خودشون خواب بودن که یهو صدای جیغ یکی از دخترها بلند شد و پشت بندش صدای جیغ بقیه .

بهار که خوابش میومد چشماشو باز کرد ولی دوباره بست .

با تکون خوردن تخت چشماشو دوباره باز کرد و با دیدن سایه ای روی پله های تختش با وحشت روی تختش نشست و با حس اینکه اون سایه داره بهش نزدیک میشه بلند میشه و همون لحظه تعادلش رو از دست میده و میفته زمین

با صدای داد بهار بچه های دیگه که بیدار شده بودن میان تو اتاق و پشت سرشون خاله مهتاب

خاله با دیدن بهار بچه ها رو کنار میزنه و سمت بهار میدوه که پای تخت افتاده بود و پای چپشو که مشکل داشت ماساژ میداد .

خاله رو به بچه ها کرد و با صدای بلندی گفت : یکی بره به عمو قاسم بگه بیاد ... زود

امیر که حالا ملافه رو از روش برداشته بود و با ترس به بهار نگاه میکرد ، زودتر از همه بیرون میدوه .

عمو قاسم که نگهبان پرورشگاه بود همراه سجاد همراهش داشت تلوزیون میدید که با صدای باز شدن در برمیکردن و به چهره ترسیده امیر نگاه کردن

امیر : عمو ... عمو بیا ... بیااا

عمو قاسم پشت سر امیر سمت ساختمون دوید .

خاله دست بهار رو گرفت و گفت : درد داری بهار جان ؟

بهار درحالی که گریه میکرد سرشو به معنی نه تکون داد

خاله : پس چرا گریه میکنی عزیزم ؟

بهار با هق هق گفت : تر ... ترسیدم ... خی ... لی ترسیدم

دوباره زد زیر گریه

خاله بغلش کرد و گفت : گریه نکن عزیزم ... چیزی نیست امیر داشت باهات شوخی میکرد همون موقع امیر و عمو قاسم هم اومدن و خاله با عصبانیت به امیر نگاه کرد و بهش فهموند که از دستش خیلی عصبی .

با کمک عمو قاسم بهار رو بیمارستان بردن تا مطمئن بشن که پای بهار دچار مشکل نشده . وقتی ماشین وارد حیاط شد امیر و چندتا از بچه ها دویدن سمت خاله و عمو قاسم که حالا بهار تو بغلش بود

امیر با دیدن پای آتل شده بهار شوکه شد

فکرش رو هم نمیکرد که شوخیش باعث بشه که بهترین دوستش آسیب ببینه

فاطمه که هم اتاقی و هم تختی بهار بود با گریه گفت : شکسته ???

عمو قاسم : نه دخترم .. فقط یه آتل کوچولو بستن که چند روز دیگه خوب خوب میشه ولی از این به بعد شما باید بری جای بهار بخوابی و بهار جای شما

فاطمه : من همیشه به بهار میگفتم جای من بخوابه و نره بالا ولی قبول نمیکرد

عمو قاسم فقط به یه لبخند اکتفا کرد چون خوب میدونست بهار دوست نداره درباره ضعفش حرف بزنن و دلیل اینکه بهار بال میخوابید این بود که می خواست اینطوری ثابت کنه که اونم با پای مشکل دارش میتونه از پله ها بالا بره و بخوابه .

بعد از اون اتفاق امیر بخاطر تهدیدهای خاله و عمو دیگه دور و بر بهار نمیرفت و سعی میکرد کمتر شیطنت کنه تا باز به دوستاش آسیب نزنه .

یک ماه از اون شب که خانم و آقای سمیعی برای درخواست گرفتن بهار به عنوان دختر خونده اومدن چون خودش بچه دار نمیشدن

اون شب آقای سمیعی و همسرش تو بیمارستان بودن و بهار رو دیده بودن و از بین حرفهای خاله و عمو قاسم فهمیده بودن که بهار تو پرورشگاه زندگی میکنه و مهرانه خانم از همون اول از بهار خوشش اومده بود و وقتی هم که فهمیده بود بهار تو پرورشگاه زندگی میکنه حس دیگه ای نسبت بهش پیدا کرده بود طوری که بعد از اون شب هر ساعت به بهار فکر میکرد و چشمای سبز و معصوم بهار لحظه ای از جلو چشماش کنار نمیرفت

هر بار که موضوع رو به حسین همسرش میگفت ، حسین قبول نمیکرد ولی مهرانه اونقدر پافشاری کرد که بالاخره حسین کوتاه اومد

بخاطر موقعیت اجتماعی و مالی خوبی که داشتند زود با درخواستشون موافقت شد بهار به عنوان دختر خوندشون در اومد .

روز خداحافظی رسید

بهار با گریه داشت التماس میکرد و به خاله مهتاب چسبیده بود و نمیخواست ازش جدا بشه .

مهرانه سمتش اومد و جلو پاش زانو زد و با سر به بهار اشاره کرد که بره تو اغوشش

بهار بیشتر به خاله چسبید و پشت سرش قایم شد

خاله از خودش جدا کرد و اروم سمت مهرانه هل داد

و گفت : برو عزیزم ... برو

مهرانه دست بهار رو که حالا رو به روش بود رو گرفت و کشید تو اغوشش

موهای بافت شده بهار رو نوازش میکرد و قربون صدقش میرفت

این کار رو اونقدر انجام داد تا بهار اروم شد .

بهار رو از خودش جدا کرد و رو پاش بلند شد و دست بهار رو گرفت و سمت بچه ها که به صف ایستاده بودن تا با دوستشون خداحافظی کنن ، رفتن .

بهار با همه دوستاش خداحافظی کرد و وقتی به محمد رسید شدت اشکاش بیشتر شد و با هق هق گفت : داداش محمد ... امیر کجاست ؟

محمد که از رفتن بهار ناراحت بود و گریه میکرد گفت : تو اتاقه ... هر چی گفتم نیومد

بهار با همون چشمای گریبون به سمت مهرانه برگشت و گفت : یکی از دوستانم تو اتاقه میشه برم باهات خداحافظی کنم ؟؟؟

مهرانه با سر بهش فهموند که میتونه بره

دلیل نیومدن امیر برای خداحافظی این بود که خودشو باعث این جدایی میدونست و وقتی بی تابی بهار و گریه و مخالفت بهار رو میدید بیشتر از دست خودش عصبی میشد و دوست نداشت بهار ، بهترین دوستش به زور با مهرانه و حسین بره .

پاهاشو بغل کرده بود و چونش رو روی زانوش گذاشته بود که کسی رو به روش قرار گرفت

به چهره خیس اشک بهار نگاه کرد

بهار : دارم میرم ... نمیای خداحافظی کنی ؟؟؟

با اینکه دلش نمیخواست بهار بره ، نمیخواست بهترین دوستش رو بخاطر اشتباه خودش از دست بده ولی با بی تفاوتی و خونسرد گفت : به من چه برو

بلند شد و با قدمهای تند از اتاق رفت بیرون

بهار که فکرشو نمیکرد امیر اینطور کنه دلش شکست و اشکاش بیشتر شد

کنار مهرانه ایستاد و سر به زیر گفت : بریم

مهرانه و حسین دو طرف بهار قرار گرفتن و حرکت کردن سمت ماشین و رفتن تا زندگی جدیدشون رو شروع کنن .

غافل از اینکه امیر پشت درخت وایستاده و شاهد رفتن بهترین دوستش .

امیر نه سال سن داشت ولی بیشتر از یه مرد بزرگ غرور داشت و هیچ وقت بخاطر چیزی گریه نمیکرد حتی در مقابل تنبیه های خانم موسوی هم اشک نمیریخت

ولی حالا از رفتن بهار به قدری دلشکسته و ناراحت بود که داشت گریه میکرد

اونم یه گوشه ، دور از چشم همه

ماشین که تو پارکینگ حیاط وایستاد مهرانه پیاده شد و کمک کرد بهار هم پیاده بشه

از دیدن حیاط بزرگ و پر از درخت و گل شوکه شده بود و با خودش میگفت اینجا شبیه پارک

مهرانه دستشو گرفت و گفت : بیا بریم تو رو هم نشونت بدم

دست تو دست مهرانه از پله ها بالا رفت و باز هم با دیدن خونه بزرگ و وسایل های تزیینی که گوشه و کنار خونه بودن متعجب شد .

مهرانه : بهار جان اینجا از الان خونه تو هم حساب میشه و قرار باهم اینجا زندگی کنیم

بهار فقط نگاه کرد و جوابش فقط سکوت بود .

حسین کنار مهرانه ایستاد و گفت : مهرانه جان بهتر نیست بریم اتاق دخترمون رو نشونش بدیم؟؟؟

مهرانه هم با لبخند موافقت کرد و دستشو سمت بهار دراز کرد و گفت : بریم اتاقو نشون بدم

از پله های سالن بالا رفتن و سمت اتاقی که برای بهار در نظر گرفته بودن رفتن

حسین در اتاق رو باز کرد و گفت : بفرمایید اینم اتاق شما

چشمش از دیدن اون همه عروسک و اسباب بازی برق زد و وسط اتاق وایستاد و گفت : اینا همه مالن ؟

حسین : بله که مال شماس ...بخوای بازم برات میخریم

بهار که از خاله یاد گرفته بود باید در قبال خوبی تشکر کنه ، مودبانه و اروم گفت : ممنون اقا

حسین از شنیدن حرف بهار شوکه شد و انتظار اینو نداشت

مهرانه که متوجه حال همسرش شد سمت بهار رفت و گفت : بهار جان الان شما دختر ما هستی و ما پدر و مادر تو پس باید مامان و بابا صدا کنی ... باشه عزیزم ؟

این حرف رو قبلا هم خاله بهش گفته بود ولی برای بهار این کلمات غریب بود و نمیتونست به زبون بیاره ولی مجبور بود و باید قبول میکرد این موضوع رو

لبهاشو از هم باز کرد و اروم اروم گفت : چشم ... ما ... مان

این حرف بهار بهترین هدیه برای حسین و مهرانه بود طوری که اشک شوق از چشمای مهرانه سرازیر شد و بهار رو تو اغوشش کشید و چند بار پشت سرهم مامان گفت

حسین رو به روی مهرانه و بهار زانو زد و هر دو رو تو اغوشش کشید و تو دلش هزار بار خدا رو شکر کرد.

عشق و صمیمیت بینشون روز به روز بیشتر میشد و بهار دیگه قبول کرده بود این زندگی جدید رو و ازش راضی بود و تنها مشککش دلتنگ شدن برای دوستاش بود

مهرانه و حسین وقتی این حال بهار رو میدیدن تصمیم گرفتن هر از گاهی بهار رو ببرن پیش بچه ها

تو هر بار رفتن با بچه ها کلی بازی میکرد و بهش خوش میگذشت ولی هیچ وقت امیر رو نمیدید

امیر بعد رفتن بهار دیگه امیر سابق نبود و شیطنت نمیکرد انگار میترسید باز باعث از دست دادن دوستاش بشه

یک سال و نیم از زندگی جدید بهار میگذشت که یه شب از حسین شنید که باید برن

اون شب سوالی نپرسید ولی خیلی میترسید که حسین و مهرانه برن و اون تنها بمونه

طبق عادت هر شب هر سه تو سالن نشسته بودن و میوه میخوردن و حسین و مهرانه از آماده شدن برای رفتن حرف میزدن که بهارگفت : کجا میخواید برید ؟

حسین : بیا پیش بابایی بیینم

بهار سمتش رفت که حسین اونو رو پاش نشوند و گفت : ببین دخترم , بابایی باید بخاطر کارش بره کشور دیگه و اونجا زندگی کنه

بهار با بغض گفت : یعنی منو تنها میزارید ???

حسین خنده مستانه ای کرد و بهار رو بیشتر به خودش فشار داد و گفت : اخه قشنگ بابا کی دلش میاد تو رو تنها بزاره

دستاشو دو طرف صورت بهار گذاشت و سرشو بالا گرفت و گفت : من و تو و مامان قرار باهم بریم و مثل الان که داریم تو یه خونه و کنار هم زندگی میکنیم , زندگی کنیم

مهرانه کنارشون نشست و گفت : ما هیچ وقت ازهم جدا نمیشیم و تا آخر باهم هستیم

خیال بهار راحت شد و رفت بخوابه

ولی با دیدن عکس دوستاش که روی میزش توی قاب بود دوباره ناراحت شد

مهرانه طبق عادت هر شب اومد و برای بهار قصه خوند

وسط قصه خوندن بود که بهار گفت : مامانی

مهرانه : جانم قشنگ مامان

بهار : اگه بریم دیگه نمیتونم دوستامو ببینم ؟

مهرانه کتاب رو بست و روی میز گذاشت و گفت : اونجایی که قرار ما بریم از اینجا خیلی دوره و همیشه

بیای دوستاتو ببینی

بهار با اینکه غصه دار شد و بغض کرد ولی به روش نیورد

مهرانه که متوجه حالش شد گفت : بهشون میگی که نمیتونی دیگه بری پیششون ولی همیشه همیشه به

یادشون هستی و فراموششون نمیکنی باشه ؟

بهار فقط سرشو تکون داد و با کلی فکر و سوال خوابید .

ساعت پرواز برای نه شب بود

تو اتاقش تنها نشسته بود و با کلی دلتنگی از الان به دوستاش داشت ، به عکسشون خیره بود و متوجه
مهرانه که پشت سرش بود نبود

مهرانه : بهار جان

با چشمایی که پر از غصه بود به مهرانه نگاه کرد

کنار بهار نشست و گفت : دلت براشون تنگ میشه ؟

بهار : اره ... اخه جز اونا دوستایی ندارم

مهرانه : میخوای بری پیششون ؟

چشمای سبز و معصوم بهار برقی زد و با ذوق گفت : میشه بریم ؟

مهرانه : البته که میشه ...تا تو آماده میشی من به بابایی زنگ میزنم تا بهش اطلاع بدم

با دوستاش چند ساعتی بازی کرد و بیشتر از همیشه از بودن باهاشون لذت برد هرچند که امیر مثل
همیشه خودشو پنهون کرد

مهرانه و حسین تو اتاق خانم موسوی بودن که بهار وارد شد و سمت اونها رفت

حسین : بریم بابایی ؟؟؟

تردید داشت برای گفتن حرفش ولی به زبون آورد :میشه ازتون یه خواهشی کنم ؟

هر دو منتظر به بهار چشم دوختن که بهار دست مشتشو سمتشون گرفت و گفت : میشه اینو بدم به
دوستم ... یادگاری

وقتی مشتشو باز کرد زنجیر و پلاکی که مهرانه و حسین براش خریده بودن برقی زد ... یه زنجیر ظریف با
پلاکی که حرف اول لاتین اسم بهار بود (B)

حسین دست بهار رو گرفت و درحالی که مشتشو اروم میبست گفت : این مال تو و اگه میخوای بدی به
دوستت , ما حرفی نداریم

بعد از اینکه گونه حسین و مهرانه رو غرق بوسه کرد از اتاق خارج شد و به سمت بهترین دوستش که خودشو ازش پنهون میکرد رفت

امیر که سعی داشت با قضیه رفتن بهار کنار بیاد حالا با شنیدن رفتن همیشگی بهار دوباره ناراحت شده بود و مثل روزهای اول حال خوبی نداشت
روی تخت نشسته بود که بهار وارد اتاق شد

رو از بهار گرفت ولی بهار بی توجه به سمتش رفت و کنارش نشست

بهار : دارم برای همیشه میرم ولی هیچ وقت تو و بچه ها رو فراموش نمیکنم ... تو همیشه بهترین دوستم بودی و مثل داداشم بودی و نمیزاشتی بچه ها اذیتم کنن واسه همین میخوام اینو بدم بهت یادگاری نگه داری تا تو هم همیشه به یادم باشی

به گردنبنده که تو دستش بود نگاهی کرد و خواست پشش بزنه ولی خیلی زود پشیمون شد

بد نبود اگه از بهترین دوستش که خودش باعث جداییش شده بود یادگاری داشته باشه .

کف دستشو سمت بهار گرفت که بهار گردنبندهشو تو دستش انداخت و از جا بلند شد و گفت : من دیگه باید برم ... بابا و مامانم منتظرم ... خداحافظ

بغض داشت ولی سعی کرد که گریه نکنه و موفق هم شد

یک قدم مونده بود که از اتاق خارج بشه که با صدای امیر برگشت

امیر : صبر کن

بسته پاستیلی سمتش گرفت و گفت : اینم آخرین بسته پاستیلی که از من میگیری

***** با تکون های

شونش به خودش اومد و به چهره ترسیده و متعجب قربانی (منشی شرکت) نگاه کرد

قربانی : خانم سمیعی حالتون خوبه ???

لبخند تلخی زد و سرشو تکون داد و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت : خوبم

قربانی : ناهار که نخوردید و چند ساعت هم هست که از اتاق بیرون نیومدید نگرانتون شدم اومدم دیدم تو این حالید و هرچی صداتون میکردم جواب نمیدادید

از جاش بلند شد و سمت سرویس بهداشتی که تو اتاقش بود رفت و از دیدن چهره خودش تو اینه تعجب کرد

چشمش سرخ بود و سبز چشمش تیره شده بودن و این نشون میداد که چند ساعت گریه کرده صورتشو شست و اومد بیرون

به ساعت نگاه کرد

14:25

سریع کیفشو برداشت و اومد بیرون

خوب میدونست که الان مهری نگرانش شده و صدالبته عصبی

اون از صبح که صبحانه نخورده اومد بیرون اینم از الان که برای ناهار نرفته بود

گوشیشو از کیفش بیرون آورد و تا قفلشو باز کرد سیل تماسهاشو دید که اکثرا از طرف مهری بود و دوتا هم از راستین

حوصله صحبت کردن با راستین رو نداشت و از طرفی هم نمیخواست با اون صدای گرفته باهاش صحبت کنه چون قطعاً راستین متوجه گریش میشد

سریع خودشو به خونه رسوند

همین که صدای حرکت ماشین روی سنگ ریزه های حیاط رو شنید سمت در سالن دوید

درسته که بهار خانم خونه بود و مهری خدمتکار ولی بهار رو به اندازه لیلی دخترش دوستش داشت و نگرانش بود

از ماشین پیاده شد و به چهره نگران و در عین حال عصبی مهری نگاه کرد و زیر لب گفت : خداجون خودت رحم کن

با نیش باز از پله ها بالا رفت و با سرخوشی گفت : سلام مهری خانم عزیز دل خودم خوبی ؟

با اخمهایی که چهره چروکیدشو بامزه تر میکرد گفت : زبون نریز و زود تند سریع بگو کجا بودی ؟

بهار : این از اون سوالات بودا ... کجا میخواستی باشم ... شرکت بودم

مهری : ولی چشمات که چیز دیگه میگن

بهار : چشمام فقط یه چی میگن اونم خستگی و خواب

مهری : من تورو بزرگ کردم پس دروغ تحویل من نده و بگو چی شده ؟ ... اون از صبح که ناشتایی

نخورده رفتی اینم از ناهار نیومدنت

مهری رو چند سال بود میشناخت؟؟؟ 15 یا بیشتر ؟

زنی که خدمتکار خورشون بود و مثل مادر کنارش بود و از وقتی پا تو این خونه گذاشته بود میشناختتش

و حتی وقتی رفتن ایتالیا اون و دختر کوچیکش و شوهرش موندن تو این خونه و حالا که بهار بعد

15_16 سال برگشته بود ایران مثل یه مادر کنارش بود و براش مادری میکرد

بهار : باور کن چیزیم نیست فقط یکم خستم همین

و واقعا هم خسته بود ...

خسته سالها غربت و تنهایی و بی کسی و دوری از وطن و دوستاش و یک تنه به دوش کشیدن همه

کارهای شرکت

روی تخت دراز کشید و باز با یادآوری گذشته و پیدا کردن امیر و محمد چشمه اشکش جوشید

حوشحال بود؟؟؟ بود

اشکش اشک شوق بود ولی چرا قلبش تو سینه مچاله شده بود؟؟؟

مگه نه اینکه خودش دنبال امیر و محمد بود؟؟؟

پس چرا حالا که پیداشون کرده خودشو اینقدر دور از اون ها میبینه؟؟؟

با به یاد آوردن اون دخترها کنارشون و عشوه هایی که برای امیر و محمد میومدن قلبش به درد اومد دلش امیر و محمد خودشو میخواست نه این امیر و محمدی که سرگرمیشون گشتن با دخترها بود به سمت کمدش رفت و از بین لباسهاش جعبه قهوه ای رنگی رو بیرون آورد و روی تخت نشست از توش پلاستیک رنگ و رو رفته ای رو بیرون آورد

پاکت پاستیلی که امیر بهش داده بود و همون روز تو ماشین خورده بودتش و پاکتش رو تا الان نگه داشته بود

بهار : دلم برای پاستیل خریدن های یواشکیت تنگ شده ... برای حمایتات برای شیطننتا

اهی کشید و گفت : اگه اون شب تو اون کارو نمیکردی الان ...

عصبی شد از دست خودش و فکرش

اگه امیر اون شب اون کارو نمیکرد با پدر و مادرش آشنا نمیشد و هرگز نمیتونست پدر و مادری مثل اونها رو داشته باشه

اگه حتی همونجا تو پرورشگاه میموند باز مجبور بود از امیر بعد از سالها که بزرگ میشدن و جدا میشد و میرفت پرورشگاهی که دخترونه باشه

در هر دو صورت جدایی بینشون بود و این جدایی به نفع بهار نموم شده بود و باید از امیر متشکر هم میبود که باعث شناییش با مهرانه و حسین شده بود

با سر درد و کلی فکر و سوال به خواب رفت

با صدای گوشی از خواب بیدار شد .

دستشو روی میز کنار تختش کشید و گوشی رو برداشت .

یه چشمشو باز کرد و با دیدن اسم راستین (وکیل و دوستش) جواب داد

راستین : سلام خواب بودی ؟

خمیازه ای کشید و گفت : اره ولی به لطف تو بیدار شدم

راستین : الان چه وقت خوابه ؟

بهار : وای راستین تورو خدا ... به خواب ادمم گیر میدی تو ؟

راستین خنده ای کرد و گفت : باشه بابا ... زنگ زدم حالتو بپرسم

خودشو کمی بالا کشید و تاج تختش تکیه داد و گفت : چی شده مهربون شدی ؟ حال منو میپرسی

راستین : اخ بشکنه این دست که نمک نداره

بهار خنده ریزی کرد و گفت : خب تو هر بار زنگ میزدی همش از کارای شرکت میگفتی ... این بار اوله که

زنگ زدی حال منو بپرسی . چی شده ؟؟؟

راستین : هیچی , شرکت رفته بودم که قربانی گفت داشتی گریه میکردی و حالت خوب نبود , نگران شدم

بهار : یادم باشه یه گوش مالی درست و حسابی به این قربانی بدم که دیگه دهن لق و راپورت منو به تو میده

راستین : بی لیاقتی دیگه ... اون بدبخت نگران بود

بهار : اونوقت اون چرا فکر کرده تو خبر از حال من داری ؟؟؟ مگه تو کی هستی ؟

راستین با دلخوری و صدای نسبتا بلندی گفت : من کیمم؟؟؟ خیر سرم دوست و وکیلتم و از همه چیزت باخبرم

بهار که بدجنس شده بود گفت : وکیلمی درست ... دکترم که نیستی

نفسهای بلند و تندش نشونه ناراحتی و عصبانیتش بود

بهار : ناراحت شدی ؟؟؟

راستین : نخیر

بهار : صدات که اینو نمیگه

راستین : تو واقعا بلد نیستی چطور حرف بزنی ، پر رو پر رو میگی مگه تو کی هستی ؟

بهار بلند بلند خندید و گفت : فکر نمیکردم اینقدر دلنازک باشی و زود بهت بربخوره

کاش میشد بگه که چقدر دوشش داره و حرف بهار تا چه حد قلب عاشقش رو زخمی کرده

راستین : دلنازک نیستم فقط توقع دارم منو به عنوان وکیل و دوستت ادم حساب کنی

بهار بی خبر از حال راستین با شیطنت گفت : سخته ولی سعی میکنم

صدای داد راستین بلند شد : بهاااا مگه دستم بهت نرسه

خنده بهار بیشتر شد و دل راستین بدبخت بی تابتر

راستین پسر دوست آقای سمیعی پدر بهار بود که از وقتی بهار رفته بود ایتالیا باهانش دوست شده بود و

بهار غافل از اینکه راستین روز به روز دلباختش میشد و همه وجودش این دختر چشم سبز رو میطلبید

ولی چی باعث این عشق شده بود ؟

زیبایی بهار ???

متانت و پاکی بهار که حتی تو اون کشور با اون همه ازادی هیچ وقت حاضر نشد حجابش رو برداره

البته بهار حجاب کاملی نداشت ولی با این حال همون حجاب نصفه و نیمش رو حفظ میکرد

دوشی گرفت و از پله ها پایین رفت و مستقیم سمت اسپزخونه رفت

مهري درحال درست کردن سالاد بود که بهار سلام بلند بالایی داد

مهري : سلام عزیزم ... خوب خوابیدی ???

تکه کاهویی از برداشت و گفت : اره ولی این راستین بی محل خوابمو خراب کرد

مهري : چندبار زنگ زد خونه که گفتم خوابی ... نگرانت بود و همش حالتو میپرسید

بهار : دیوونس دیگه ... چای داری ؟

مهری : بله که دارم ... بشین تا برات بیارم

از اشپزخونه بیرون اومد و به عکس بزرگ و قاب شده روی شومینه نگاه کرد

یه عکس سه نفره

بهار و پدر و مادرش و لبخندی که از ته دل بود و پر از عشق و شادی

به چهره پدر و مادرش نگاه کرد و با بغض گفت : دلم براتون تنگ شده ... خیلی خیلی زیاد

قطره اشکی که رو گونش چکید با سر انگشتش گرفت و سمت پیانو سفید و طلایی رنگش که گوشه سالن بود و رفت نشست پشتش

عادت همیشگیش بود ، وقتایی که دلتنگ میشد و دلش میگرفت خودشو با پیانو اروم میکرد

خوب هم یادش بود که پدرش عاشق پیانو زدن در دانش بود و با لذت به رقص انگشتاش نگاه میکرد و در

آخر با تمام وجود دخترکش رو به اغوش میکشید و برای هزارمین بار خدارو شکر میکرد

قبل از اینکه پیانو رو به صدا دربیاره ، مهری با سینی چای و بیسکوییت کنارش قرار گرفت و گفت : باز یادشون افتادی ؟؟؟

بهار : دلم براشون تنگ شده

مهری : به جای اینکه پیانو بزنی براشون فاتحه بخون

حرف تکراری و همیشگی مهری بود

هر بار که بهار برای مادر و پدرش پیانو میزد مهری میگفت براشون فاتحه بخون این کار چیه اخه

لبخند تلخی نثار چهره بانمک مهری کرد و شروع به نواختن کرد

اروم و با طمانینه انگشتای ظریف و بلندش رو روی کلاویه های پیانو به رقص درمیآورد

چشمش بسته بود و تموم صحنه های شادی و خاطره هایی که با این پیانو داشت رو تو ذهنش تجسم میکرد

نتیجش اشکهای مروارید گونه بود که از کنار چشمش جاری میشد

پشت میز نشسته بود که راستین با تقه ای به در وارد شد

از چهرش عصبانیت و کلافگی میبارد

بهار : سلام ... این چه قیافه ای ؟ چیزی شده ؟

خودشو بیشتر روی مبل ول کرد و گفت : پرویز مروی

با تعجب و چشمای گرد شده گفت : چی ؟؟؟ مروی ؟؟؟ مروی چی شده ؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت : بهار اینقدر جیغ جیغ نکن بزار فکر کنم

با اضطراب و ترس از جاش بلند شد و رو به روی راستین نشست و براش لیوان ابی ریخت و گرفت سمتش : بیا اینو بخور بعد بگو چی شده

لیوان لاجرعه سر کشید و با عصبانیت لیوان رو بین دستاش گرفت و اونقدر فشارش میداد که هر لحظه امکان شکستنش بود

راستین : از همون اول به این مرتیکه مشکوک بودم و ازش بدم میومد ، سهرابی رو که میشناسی ؟ پلیس

بهار سرشو به معنی اره تکون داد

راستین : چند وقت پیش دیدمش و باهم کلی حرف زدیم و گفت که مشغول یه پرونده قاچاق قطعات

کامپیوتری و حسابی درگیرش

رادارهای بهار شروع به کار کردن

راستین : شرکت توام که بی ربط به این موضوع نیست واسه همین اسم طرف رو پرسیدم که اسم این یارو

مروی رو گفت

بهار شوکه شده به چهره راستین که هر لحظه سرختر میشد نگاه کرد

نمیتونست باور کنه که کسی که چند ماه داره باهاش شراکت میکنه یه قاچاق چی و پلیس دنبالش

بهار : ... الان ما باید چیکار کنیم ???

نفسشو پر حرص بیرون داد و صاف نشست و گفت : به سهرابی همه چیز رو گفتم و اونم گفت که

کمکمون میکنه تا این شراکت کوفتی رو فسخ کنیم

بهار : راستین من میترسم , نمیخوام بخاطر اون ادم شرکتی که بابا با چنگ و دندون نگهش داشته رو به

باد بدم و اعتبارش رو خراب کنم

روی دسته مبل کنار بهار نشست و سرشو تو بغل کرد و گفت : نگران هیچی نباش , من قول میدم اتفاقی

نیفته نه واسه تو و نه واسه شرکت

طبق عادت این چند وقته ناهار رو رفت رستوران به امید اینکه شاید امیر و محمد باز بیان اونجا

خسته بود و گرمای هوا هم کلافش کرده بود

ازماشین پیاده شد و تا خواست از خیابون رد بشه یه سوزوکی مشکی رنگ که شیشه هاش دودی بود و

توش مشخص نبود با سرعت سمتش اومد و بهار که شوکه شده بود بی حرکت همون وسط ایستاده بود و

ماشین هر لحظه نزدیکتر میشد و کمتر از چن متر مونده بود که بهار رو زیر بگیره که دستی دور کمرش

قفل شد و اونو کشید کنار

بهار که حسابی ترسیده بود و میلرزید , خودشو بیشتر به کسی که نجاتش داده بود چسبید

ترس و لرزش بهار اخم به چهره امیر آورد و با عصبانیتی که دلیلش رو نمیدونست بهار رو بیشتر به

خودش فشار داد

محمد نفس نفس زنان خودشو به امیر و بهار رسوند و گفت : چی ... چی شده ???

امیر جوابی نداد و همه حواسش به بهار بود که مثل گنجیشک تو بغلش میلرزید و به وضوح ضربان تند قلبش رو حس میکرد

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه بهار اروم گرفت

چشماشو باز کرد و اولین چیزی که دید یه پارچه شطرنجی سرمه ای رنگ بود که حالا بخاطر اشک بهار خیس شده بود

انگار مغزش تازه شروع به کار کرد و خودشو عقب کشید و درحالی که صورتش از خجالت سرخ شده بود سرشو انداخت پایین و گفت : بب... ببخشید ... من ...

امیر که از دیدن لپهای گل انداخته بهار و تته پتش خندش گرفته بود گفت : خوبی ؟

بهار که با این حرف امیر رسماً خفه شد و با چشمای خیس و سرخش به امیر خیره شد

باورش نمیشد ، امیر ... امیر اونو نجات داده بود؟؟؟؟ فرشته نجاتش ، امیر بود؟؟؟؟

محمد : امیر این چرا این ریختی شد؟؟؟؟ نکنه سخته کرده ؟

بهار برگشت سمت محمد و از دیدن اونم تعجب کرد

امیر : خانم خوبی ؟

برعکس دفعه قبل نمیخندیدو کاملاً جدی بود

بهار با لحن خشک و جدی امیر خودشو جمع و جور کرد و گفت : خو... خوبم

محمد : بهتره برید تو رستوران و ابی به دست و صورتتون بزیند

امیر سمت راستش قرار گرفت و محمد هم سمت چپش و بهار از دیدن خودش بین اون دوتا غرق لذت شد

هم قدم باهاشون رفت سمت رستوران ولی تا رفتن تو از هم جدا شدن

بهار سمت میز خودش رفت و اون دوتا هم سمت همون میز قبلی که رو به روی بهار بود

کیفش رو روی میز گذاشت و رفت دستشویی و ابی به صورتش زد و خودشو تو آینه نگاه کرد با یادآوری چند لحظه پیش دوباره خندید و به خودش گفت : نمیزارم ... دیگه نمیزارم برید , باید پیشم باشید خودش هم نمیدونست چطور ولی با فکری که به ذهنش رسید لبخندی زد و رفت بیرون هر دو ساکت بودن

بهار دنبال کلمات مناسب و امیر بی تفاوت سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و به جلو خیره بود بهار از پشت عینک مارکدار قهوه ای رنگش به امیر نگاهی انداخت و گفت : مثل اینکه خسته ای امیر سوالی نگاهش کرد که بهار با شیطنت گفت : خب هر روز با یه دختر بودن و نازشون کشیدن خستت کرده

برخلاف تصور بهار که فکر میکرد الان امیر عصبی میشه و حرف بهش میزنه , خونسرد و البته لبخند حرص دراری رو به بهار گفت : از این بابت ناراحتی ؟ میخوای میتونم در خدمت توام باشم بهار اخماشو تو هم کشید ولی دندون به جیگر گرفت و حرفی نزد امیر هم با همون پوزخند به حالت قبلیش برگشت و چشماشو بست بهار : نیاوردمت که بخوابی

امیر : امروز خیلی خسته شدم اخه دو جا قرار داشتم

پشت بند حرفش شیطون به بهار نگاه کرد

بهار : رو که نیست ماشالا

اینو زیر لب گفت ولی امیر شنید

جلوی یه کافی شاپ نگاه داشت و گفت : اگه خستگیت در رفت پیاده شو

نمیدونست چرا از حرص خوردن بهار لذت میبرد

پیاده شد و پشت سر بهار وارد کافی شاپ شد

یه کافی شاپ دنج و خلوت که از بدو ورود صدای موزیک آرامبخشی گوششون رو نوازش کرد

پشت میز دو نفره ای نشستن و بهار خیره شد به امیر

امیر : منو آوردی اینجا که زل بزنی بهم ؟

بهار دستشو زیر چونس گذاشت و گفت : تا حالا کسی بهت گفته خیلی خودشیفته ای ؟

امیر : اره

بهار : اوه ... چه صادق

امیر : حرفتو بزنی

بهار صاف نشست و خیلی جدی گفت : میخوام برام کار کنی

امیر متعجب گفت : چییی؟؟؟

بهار : چند وقتیته دنبال یه کیس مناسب میگردم تا برام کار کنه ...

پرید وسط حرفشو با لودگی گفت : لابد اون ادم منم ؟!!!

بهار : دقیقا

امیر : اون وقت میشه بگی چی شد که به این نتیجه رسیدی

بهار : اگه تو امروز نبودى , من الان گوشه سردخونه بودم

امیر : چه ربطی داشت , من فقط وقتی دیدم اون ماشین کم مونده زیرت بگیره , کشیدمت کنار

بهار : میدونی اون ماشینی کی بود ؟

منتظر نگاهش کرد

بهار : اجیر کرده شریکم بود تا منو زیر بگیره

سکوت امیرو که دید ادامه داد :

شریک من ادم عوضیو من اینو تازه فهمیدم و از وقتی هم که تهدیدش کردم که شراکتو بهم بزنه وگرنه به پلیس لوش میدم ، قصد جونمو کرده چون اینطوری مدرکی به دست پلیس ها میرسه و از طرفی هم راحت سهام منو بالا میکشه

امیر : خب اینارو چرا به من میگی ؟ برو به پلیس بگو

بهار : وکیلیم کارها رو پیگیری میکنه و به پلیس هم اطلاع داده و هم وکیلیم و هم پلیس ها برام بادیگارد در نظر گرفتن ولی من رد کردم چون میخوام خودم بادیگاردمو انتخاب کنم

امیر پوزخندی زد و گفت : و حالا تو منو به عنوان بادیگارد انتخاب کردی

بهار دست به سینه به صندلیش تکیه داد و با سکوتش حرف امیر رو تایید کرد

امیر جدی شد و گفت : من اهل این کارها نیستم و خودمو سر هیچ و پوچ به خطر نمیندازم

دل بهار گرفت

بهار هیچ و پوچ بود ؟؟؟

ارزش نداشت ؟؟؟

ناراحتیشو پنهون کرد و گفت : سه برابر حقوق الانتو بهت میدم

امیر متعجب به بهار نگاه کرد

تو چهرش اثری از شوخی نبود و اونقدر جدی اینو گفت که میشد باورش کرد

امیر : نه

بهار که فکر میکرد حتما با این پیشنهاد قبول میکنه شوکه شد و گفت : چرا ؟

امیر : من خودم کار دارم و از طرفی نمیتونم دوستم تنها بزارم و پیام برا تو کار کنم

بهار : منم نگفتم فقط برای تو کار در نظر دارم

امیر : محمد نمیتونه از پس این کار برمیاد و حتی اگه بر هم میومد من نمیزاشتم

بهار : من تو رو به عنوان بادیگارد استخدام میکنم و دوستتو تو شرکت و سر یه کار راحت میزارم , با همون سه برابر حقوق الانتون , قبوله ؟؟؟

وسوسه برانگیز بود

سه برابر حقوقش یعنی رفاه و امکانات بیشتر

با اینکه هم اون هم محمد کار میکردن باز هشتشون گرو نهشون بود و حالا با این پول میتونستن راحت زندگی کنن

بهار : میتونی تا یه هفته روش فکر کنی و جواب بدی

روی میز خم شد و تو چشمای امیر خیره شد و گفت : امیدوارم اونقدر عاقل باشی که پشت پا به این پیشنهاد ندی

از تو کیفش کاغذی بیرون آورد و شمارشو توش نوشت و با دست سمت امیر کشید

اگه میخواست کارتشو بده ممکن بود امیر شک کنه به اسم و فامیلش بنابراین فقط شمارشو داد

بعد از رفتن بهار هزار تا فکر به ذهنش رسید

پسره احمق داری به چه فکر میکنی ؟ طرف میگه سه برابر حقوق الانتو بهت میدن این یعنی جوووون

نمیتونم بخاطر اون خودمو به خطر بندازم دیدی که امروز اگه به موقع نرسیده بودم له میشد و میمرد

-ولی شنیدی که گفت وکیلش و پلیس همه چیزو میدونن و با این اوصاف اونا خودشون حواسشون بهش هست و نیاز نیست تو خودتو زیاد به خطر بندازی

اون از من هیچی نمیدونه و اگه بفهمه من کیم مطمئنم پیشنهادشو پس میگیره

- حالا تو بهش زنگ بزن شاید قبول کرد

حق با وجدانش بود , باید این فرصت رو هم به خودش و هم به محمد میداد و با خودش گفت میرم پیشش یا قبول میکنه یا نمیکنه و مثل بقیه میشه یک هفته میگذشت و هنوز خبری از امیر نبود و این

برای بهار خوشایند نبود و تو این مدت با هربار زنگ خوردن گوشیش شیرجه میزد روش به امید اینکه امیر ، ولی زهی خیال باطل

از بس سرشو پایین گرفته بود و سرگرم پرونده ها و قراردادهای بود که گردن درد گرفت دستشو پشت گردنش گذاشت و از جاش بلند شد

پشت پنجره بزرگ اتاقش و ایستاد و به خیابون و آدمها که از اون فاصله کوچیک دیده میشدن چشم دوخت

تلفن روی میزش زنگ خورد همونطور که گردنشو ماساژ میداد جواب داد
قربانی : خانم ، اقای تشریف آوردن با شما کار دارن

بهار : فامیلیش چیه ؟

قربانی : نگفتن ، میگن میشناسیدشون

بهار : باشه بفرست داخل

سمت پخش گوشه اتاقش رفت و صدای موزیک بی کلامی که عادت داشت موقع کار گوش کنه رو قطع کرد

همون موقع تقه ای به در خورد و قبل از اینکه بهار اجازه بده در باز شد

ولی چون پشتش به در بود متوجه نشد کیه و چون بخاطر ورود بدون اجازش عصبی شده بود تند برگشت

با دیدن امیر حرف تو دهنش ماسید و خیره امیری شد که از اومدنش ناامید شده بود

امیر : فکر نمیکردم تا این حد از دیدنم شوکه بشی

بهار به خودش اومد و خونسرد رفت پشت میزش و با دست به مبلها اشاره کرد و گفت : بشین

خودشم نشست رو صندلیش و گفت : باید بگم جدا از اومدنت شوکه شدم و فکر میکردم پیشنهادمو رد کردی

امیر : خودت گفتی یه هفته وقت دارم و امروز تازه شده یه هفته

بهار : درسته

سوالی که به ذهنش رسید رو به زبون آورد

بهار : من فقط شمارمو داده بودم , ادرسو از کجا آوردی ؟

امیر خونسرد پاشو روی پای دیگش انداخت و گفت : کار سختی نبود

بعد از سفارش دادن قهوه , دستاشو روی میز بهم قفل کرد و گفت : خب به چه نتیجه ای رسیدی ؟

امیر : نتیجه چی ؟

بهار : خب پیشنهادم

امیر : چه پیشنهادی ؟

اخم ظریفی نشست رو پیشونیش و گفت : من جدی دارم سوال میپرسم

امیر : منم جدی جواب میدم

قبل از اینکه بهار جواب بده مش سلیمون با سینی قهوه وارد اتاق شد

خواست اول قهوه رو جلوی بهار بزاره که بهار با دست به امیر اشاره کرد

مش سلیمون تعجب کرد چون تا حالا نشده بود بهار بگه اول از مهمونش پذیرایی کنن حتی اگه مهمونش یه ادم بزرگ باشه

ولی مهمون امروزش فرق داشت , مهمونش بهترین دوستش بود , حامی بهار کوچولو بود و حالا بهار خانم باید به پاس همه ی اون لطفها بهش احترام میزاشت

با جدیت و اخم همیشگی قهوشو مزه کرد و گفت : از اینکه کسی خیره نگاهم کنه بدم میاد

بهار چشم ازش برنداشت و گفت : منتظرم ببینم کی تصمیم به حرف زدن میگیری

فنجونشو رو میز گذاشت و گفت : قبوله ولی به چند شرط

بهار : میشنوم

امیر : باید از امنیت محیط کار دوستم مطمئن بشم

بهار : البته , مشکلی نیست

امیر : خوبه ... محمد نباید چیزی از جریان مشکل و خطرها بدونه ... و اینکه باید درباره این شریک و خطرهایی که ممکن پیش بیاد برام بگی

بهار : قبوله , هر سوالی داشتی بپرس من جواب میدم

بعد از اینکه بهار به همه سوال های امیر جواب داد و محیط کار محمد رو بهش نشون داد و بهش این اعتماد رو داد که مشکلی برای محمد پیش نمیاد , امیر رفت و قرار شد شب با وسایل مورد نیازش بیاد خونه بهار تا از فردا کارشو شروع کنه

ساعت یازده بود که جلوی خونه بهار رسید و از اونجایی که بهار ظهر بهش کلید داده بود تا بیاد , بدون زنگ زدن وارد حیاط شد

یه حیاط که بیشتر شبیه باغ بود ... پر از درخت و انواع گل

که دو طرف حیاط رو پوشونده بودن

بدون اینکه موتور رو روشن کنه همونطور از راه سنگی که وسط بود , حرکت کرد

انتهای باغ یه ساختمون بزرگ با نمای سفید که با وجود چراغهای اطرافش جلوه زیبایی به خودش گرفته بود

موتور رو تو پارکینگ پارک کرد و به ساختمون خیره شد

* چی بگم بهت اخه خدا؟؟؟ این یه دختر و از من بچه تر تو این عمارت داره زندگی میکنه و غصه چیزی رو نداره اونوقت من و محمد که مثلا مردیم هشتمون گروهی نهمونه

پوفی کشید و سمت ساختمون راه افتاد
از پله های ورودی بالا رفت و همین که پشت در سالن رسید صدای ضعیفی رو شنید
صدای پیانو بود و شک نداشت
در سالن رو اروم باز کرد و رفت تو
از همونجا هم میشد سالن بزرگ رو که با مبلهای استیل و گرون قیمت دیزاین شده بود
به سمت صدای پیانو رفت و ...

بهار پشت پیانو نشسته بود و بی خبر از همه جا برای خودش پیانو میزد
خواست اظهار وجود کنه که با صدای بهار ساکت شد
کسی رو ندارم که دلتنگی هامو ببینه , بفهمه غم تو صدامو

کسی رو ندارم که با من بمونه که تنهایی هامو تو چشمم بخونه

کسی رو ندارم که از حس و حالم خبر داشته باشه , چقدر خوش خیالم

که تو این شرایط بازم چشم به راهم , یکی عاشقم شه بشه تکیه گاهم

کسی توی شبهام ستاره نمیشه , شاید رسم دنیا همینه همیشه

شاید قسمت اینه , که تنها بمونم , که تنها بمیرم تو بغض شیمونم ...

صداس بغض داشت و اینو میشد از لرزش صداس فهمید
دست از زدن کشید و سرشو روی پیانو گذاشت و شروع کرد به گریه کردن
گریه برای حال خودش ، برای پدر و مادرش برای تنهایی هر شب و روزش
اخماش توهم رفت و حس کرد قلبش الان که از سینش بزنه بیرون

شناختی نسبت به بهار نداشت ولی از همون روز اول که تو رستوران چشمای بهار رو دیده بود یه حسی
پیدا کرده بود و اون روز وقتی اشک تو چشمای بهار دید و درست مثل حالا قلبش بیقرار شد

ولی چرا؟؟؟ چرا نمیتونست به چشم دخترای دیگه به بهار نگاه کنه؟؟؟ چرا اون روز جلوی رستوران
وقتی دید اون ماشینی قصدش زدن به بهار موتورشو که میخواست پارک کنه پرت کرد و خودشو به بهار
رسوند و ناخواسته بغلش کرد و از لرزش تن بهار ، قلب اون هم لرزید؟؟؟ چرا گریه بهار ناراحتش میکرد
؟؟؟

مگه بهار کیه؟؟؟؟

آروم کنارش رفت و گفت : خوبی ؟

با ترس سرشو بالا گرفت و با دیدن امیر زود بلند شد و اشکاشو پاک کرد

طاقة نگاه کردن به چشمای سرخ و خیسشو نداشت

سرشو پایین گرفت و گفت : چیزی شده ؟

اشکاش که بخاطر شوکه شدن قطع شده بودن با این سوال امیر دوباره شروع کردن به باریدن

چقدر دلش میخواست با امیر حرف بزنه مثل اون موقع ها براش درد و دل کنه و امیر هم گوش کنه و اخر
سر اون قدر دلچک بازی دربیاره که بهار بخنده و همه چیزو فراموش کنه

از جعبه روی میز دستمال کاغذی بیرون کشید و گرفت سمتش

براش سخت بود بگه اشکاتو پاک کن ، بگه نریز این لامصبا رو

همین دادن دستمال از امیر مغرور بعید بود و خودش هم از کاراش متعجب بود و کلافه از حسی که نمیدونست چیه

اشکاشو با دستمال گرفت و روی مبل نشست و با صدای گرفته ای گفت : کی اومدی ؟

امیر : چند دقیقه ای میشه

بهار : اها ... خوش اومدی

هر دو ساکت بودن و این وسط فقط صدای فین فین بهار بود که سکوت رو میشکست

امیر : پاشو برو صورتتو بشور و اونقدرم نکش بالا اون لامصبو حالمو بهمم زدی

لحنش جدی بود و شایدم عصبی ولی نه تنها بهار ناراحت نشد بلکه خندش هم گرفت

خوب یادش مونده که امیر نسبت به بالا کشیدن بینی خیلی خیلی حساسه و همیشه هرکی دماغشو بالا

میکشید عصبی میشد و سرش داد میزد

با همون لبخند از جاش بلند شد و رفت

عصبی دست به صورتش کشید و شروع کرد به جنگ با وجدانش

- بیا دیدی این دختر پولدار هم درد و غم داره و پول خوشبختی تام نیاره ... اصلا دلیل گریه بهار چی میتونه باشه ؟

به من چه ؟ هر چی میخواد باشه باشه ب درک

- افع ؟؟؟ کی بود با دیدن گریش دیوونه شد و دستمال بهش داد ؟؟؟؟

اون کارم فقط از روی دلسوزی بود همین ... این دختر برام اهمیتی نداره نه خودش نه گریه کردنش

حتی با خودش هم رو راست نبود

نمیخواست باور کنه که اون هم میتونه دلرحم باشه و بخاطر غرور بیخود و زیادیش بود
بهار : خوب شدی اومدی تنها بودم و نمیدونستم چیکار کنم ... راستی محمد چرا نیومد ؟

از اینکه بهار اینقدر راحت و صمیمی اسم محمد رو به زبون آورد تعجب کرد و یه کوچولو اخم کرد
امیر : فردا میاد ، منم بخاطر فردا بردن تو اومدم

بهار : ممنون ... شام خوردی ؟

سرشو به معنی اره تکون داد

بهار : من نخوردم

اینو درحالی میگفت که داشت به سمت انتهای سالن که اشپزخونه بود میرفت
چند دقیقه بعد با سبد میوه و پیشدستی اومد و گذشتشون روی میز و خودش سیبی برداشت و شروع
کرد به خوردن

امیر : این شامه الان ؟

بهار : تنهایی حال نمیده بخورم

امیر : پس من اینجا چی هستم ؟

از حرف خودش تعجب کرد

انگار زبانش خودش چرخید و اینو گفت

بهار : مگه نگفتی خوردی ؟؟؟

امیر : به نظرت این هیکل با یه پرس پر میشه ؟

بهار : اووه بعله بعله ... حالا چی میخوری سفارش بدم بیارن

امیر : خجالت نمیکشی تو ؟؟؟ با این سن و سال بلد نیستی یه چی درست کنی ؟ نوچ نوچچ

بهار با خنده و حق به جانب گفت : نخیرم اقا ... بلام ولی الان دیر وقته نمیشه , کی بیزم کی بخوریم؟

امیر : همون قضیه زمین و عروس دیگه ؟

از جاش بلند شد و درحالی که سمت تلفن میرفتگفت : وای امیر تو رو خدا مسخره نکن که حوصله ندارم

با شنیدن اسمش از زبون بهار قلبش باز بی تاب شد و اولین چیزی که به ذهنش رسید , بهار بود

بهار خودش , دوست کوچولو و مهربون خودش که بعد این همه سال هنوز هم خاطراتش برای امیر زنده

بود و هر روز دلتنگ و دل نگرانش

گردنبندشو لز روی لباس لمس کرد و چشماشو بست و اروم لب زد : کجایی تو ؟؟؟ .

بعد از خوردن غذاشون امیر که دیگه نمیتونست طاقت بیاره و زبونش داشت اونو رسوا میکرد به بهانه

خستگی و خواب از بهار خواست تا جای خوابشو بهش بگه

با هم از در پشتی که تو آشپزخونه بود رفتن بیرون

یه ساختمون کوچیک پشت ساختمون بود که یا سالن داشت و دو تا اتاق خواب با تموم امکانات

درو باز کرد و گفت : اینجا برای تو و محمد , همه چی هست ولی اگه باز چیزی لازم داشتید بگید تا به

عمو رحمان بگم

امیر : عمو رحمان ؟؟؟

بهار : اره , عمو رحمان و زنش مهري خانم اينجا كار ميكنن و پيش من تو اون ساختمون زندگي ميكنن
ولي امشب رفتن خونه دخترشون ليلي و فكر كنم ديگه الانا بيان

سرشو به معني فهميدن تكون داد

با صدای آلامر گوشيش بيدار شد

بعد از شستن و دست و صورتش سمت اشپزخونه رفت و اولين چيزي كه سراغشو گرفت يخچال بود

درشو كه باز كرد پوفي كشيد و بست

امير : اينكه پر از خالي ... پس واس چي ميگفت همه چي هست

ديروز رفته بود و براي خودش كت و شلوار خريده بود تا مخصوص كارش باشه

البته ادرسشو بهار داده بود چون اون بوتيك هميشه لباس كاركنان شركت و كارخونه رو طراحي ميكرد و
ميدوخت و همش هم به حساب خود شركت بود

پيرهن سفيدشو پوشيد و كراوات باريك مشكيش رو هم بست و كت مشكيشو هم پوشيد

از ديدن خودش تو اون تيب خندش گرفت

هميشه عادت داشت لباساي اسپرت و كت هاي تك بپوشه و تا حالا نشده بود كت و شلوار بپوشه و
كراوات بزنه

موهاشو طبق عادت هميشه با بالا حالت داد و ادكلنشو روي خودش خالي كرد

تلفن اتاقتش زنگ خورد

بهار : سلاام صبحت بخير

با شنيدن صدای پر انرژي بهار خنده کوتاهی کرد ولی با لحن خشکی گفت : سلام , ممنون

بهار : بدو بيا صبحانه بخور كه بايد امروز برم شركت

بهار بهش گفته بود برای رفت و آمد از در جلویی استفاده کنه

وارد سالن که شد اولین چیزی که دید یه مرد بلند قد با موهای جوگندمی بود که حدس زد باید عمو رحمان باشه

سلام بلندی کرد و عمو رحمان که داشت لیست خریدهاشو میخوند سرشو بالا آورد و با لبخند گفت : سلام پسرم بیا ... بیا تو باباجان

جلو رفت و با عمو رحمان دست داد و صبح بخیر گفت

مهری که صدای امیر رو شنیدع بود و کنجکاو بود این راننده جدید بهار رو ببینه از اشپزخونه بیرون اومد امیر با دیدنش مودبانه سلام کرد و مهری هم جوابش رو داد و گفت : بیا پسر جون صبحانتو بخور الان خانم هم میاد

پشت میز نشست و مهری براش چای ریخت و مشغول شد

بهار : نترکی تو , خوبه دیشب اون همه غذا خوردی

سمت بهار برگشت ولی با دیدن بهار خشکش زد

بهار یه پیرهن سفید حریر پوشیده بود که از روی یقه لباس تا پایینش چین خورده بود و دکمه های کوچولوی طلایی داشت , یه شلوار جین مشکی هم پوشیده بود و موهای خرمایی نم دارشو با یه کلیپس بسته بود

چهرش بدون ارایش بود ولی با این حال زیبا بود و خواستنی

تو این مدت که امیر به بهار خیره بود , بهار هم امیرو نگاه میکرد و با خودش چهره و تیپ مردونه و جذابشو تحسین میکرد

امیر زودتر به خودش اومد و چشم از بهار گرفت و به بقیه صبحانش رسید

درحالی چابیش رو شیرین میکرد گفت : خوب خوابیدی ؟ چیزی که لازم نداشتی ؟

امیر جرعه ای از چای شیرینش رو خورد و گفت : اون یخچال فقط محض دلخوشی دیگه اره ؟ ... توش که پر از خالیه

بهار خندید و گفت : تو به جز شکم به چیز دیگه ای فکر نمیکنی نه ؟

لقمشو تو دهنش گذشت و سرشو با تخسی بالا انداخت که خنده بهار بیشتر شد

بهار : به عمو رحمان گفتم براتون پر کنه ولی غذاهاتون رو میایید اینجا میخورید

قربانی با دیدن بهار از جاش بلند شد و با نگرانی که تو چهره و صداش بیداد میکرد سلام کرد

بهار هم جوابشو داد و رو به امیر گفت : بیا

قبل از اینکه قدمی بردارن قربانی گفت : خانم , اقای ...

_ به به بهار خانم , کم پیدا شدید

صداش هم رعشه به تن بهار مینداخت چه برسه به وجود نکبتش

ترسشو پشت چهره جدی و عصبی پنهون کرد و گفت : کی تو رو اینجا راه داده ؟ برو بیرون

پرویز : دلّم برای شریک عزیزم تنگ شده بود

سمت بهار قدم برداشت و بهار با وجود اینکه میترسید از جاش تگون نخورد و گفت : خودتم خوب

میدونی که بین ما شراکتی نیست پس از اینجا برو و دیگه هم این ورا افتابی نشو

پرویز : اوووه عزیزم تو چرا اینقدر عصبی شدی ؟ من که کاری باهات ندارم

بهار : کاری نداری اره فقط چند بار قصد جونمو کردی ولی کور خوندی اقای پرویز خان مروی

فاصلشون فقط دو قدم بود و پرویز خواست نزدیکتر بشه که امیر بینشون قرار گرفت و با اخمهای

وحشتناک به پرویز خیره شد

پرویز درحالی که نگاهش به امیر بود ولی طرف صحبتش به بهار بود که حالا پشت سر امیر بود

پرویز : شنیده بودم تا حالا چندتا بادیاگارد برات گرفتن ولی تو همه رو رد کردی

با پوزخند حرص دراری ادامه داد : ولی میبینم که یه جوجه تر از خودتو انتخاب کردی

دستشو روی شونه امیر گذاشت و گفت : بهتره بکشی کنار بچه جون

با چشمای به خون نشسته میچ دست پروز رو گرفت و درحالی که فکش از زور عصبانیت منقبض شده بود

گفت : میخوای همین جا نشون بدم کی بچس؟؟؟

میچ دستشو بیشتر فشار داد طوری که اخمای پرویز توهم رفت و سعی کرد میچشو ازاد کنه ولی نمیتونست

و فشار دست امیر با هر بار تقلای اون بیشتر میشد

پرویز : ول کن دستمو وگرنه بد میبینی

اینبار نوبت امیر بود که پوزخند بزنه

امیر : اگه میتونی خودت ازاد کن دستتو

پرویز سعی کرد ولی بی فایده بود

پوزخند امیر بیشتر شد و دستشو ول کرد و گفت : گورتو از اینجا گم کن و دیگه هم پیدات نشه ... یاااااا

تیکه اخرشو اونقدر محکم و بلند گفت که همه اونایی که اونجا بودن از ترس تو جاشون پریدن

پرویز با عصبانیت و قدمهای محکم سمت در رفت ولی لحظه اخر تهدیدوار انگشتشو نشونه گرفت و گفت :

بد میبینی

درو کوبید و رفت

بهار بازوی امیر رو گرفت که امیر سرشو برگردوند سمتش

چهرش ترسیده و نگران بود

یهو زد زیر گریه و دوید سمت اتاقش

گریش از روی ترس بود

میترسید که پرویز بلایی سر امیر بیاره و اون اینو نمیخواست , نمیخواست حالا که امیر رو پیدا کرده از دستش بده

رو به بیرون وایستاده بود و اشک میریخت

امیر : بیخود گریه نکن اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه

بهار : ولی اون یه ادم عوضی و خطرناک , تا حالا چند بار خواسته که منو ...

هق هقش نداشت ادامه بده

امیر : برگرد

بهار تکون نخورد که امیر دوباره گفت : نگام کن

برگشت و به چشمای مشکی امیر زل زد

امیر : ازش میترسی ؟

فقط سرشو تکون داد

امیر : میدونی اگه بترسی کارت ساختس ؟ ترس تورو به نابودی میکشه , نباید بترسی نه از اون و نه از

هیچ چیز دیگه ... باید اروم باشی تا بتونی درست تصمیم بگیری , نزار از ترست سواستفاده کنن

اشکاشو پاک کرد و گفت : ولی اون ...

امیر : اونو فراموش کن , بهش فکر نکن , مگه نمیگی پلیس و وکیل دارن پیگیری میکنن پس از چی

میترسی ؟

اشکاش شدت گرفت و ناخودآگاه خودشو پرت کرد تو بغل امیر

امیر که شوکه شده بود و اصلا انتظار این حرکت بهار رو نداشت بدون هیچ عکس العملی سرجاش

خشکش زده بود

بهار : تنهام نزار امیر , تنهام نزار

اینو درحالی که میگفت که سرش روی سینه امیر بود و صدایش اونقدر اروم بود که امیر نمیشنید

نگاهی به مدارک امیر و محمد انداخت و گفت : خوبه

رو به محمد گفت : قرار بشی مسوول کارای بیرونی شرکت , مثل سر زدن به شعبه ها و کارخونه و حسابها و این چیزا ... میخوام معتمد من بشی

محمد : امیدوارم بتونم از پیشش بر پیام

بهار : میتونی مطمئن باش ... میتونی از حبیبی کمک بخوای چون اون بازنشست میشه و تو جاشو میگیری

به قربانی گفت که به حبیبی بگه محمد رو با محیط و کار آشنا کنه

دو ماه از همخونه شدن و استخدام امیر و محمد میگذشت و تو این مدت یخ بینشون آب شده بود و باهم صمیمی شده بودن البته امیر هنوز تو همون فاز امیر مغرور بود

حسن کار امیر این بود که چون باید همه جا و هر ساعت کنار بهار باشه دیگه فرصت نمیکرد بره پیش دوست دخترای رنگ و ورنگ

اون روز حسابی خسته بود چون بهار رو چند جا برده بود برای جلسه و قرارداد و ترافیک کلافش کرده بود تازه به خونه رسیده بود که برایش پیام اومد

_ سلام عزیزم دلم برات تنگ شده میخوام ببینمت

پیام از طرف ترمه بود

ترمه تنها دختری بود که مدت دوستیش با امیر بیشتر از بقیه دخترها بود

امیر : سلام ... خستم نمیتونم پیام

ترمه : کجایی بگو خودم پیام دنبالت

امیر : نمیخواه , میخوام استراحت کنم

ترمه : امیر خواهش میکنم فقط یه ساعت , بی انصاف دلم برات تنگ شده

با خودش فکر کرد بهار که الان خونس , محمد که الانس بیاد و عمو رحمان هم که هست پس اشکالی نداره اگه یه ساعت بره بیرون

یه دوش سریع گرفت و رفت

★★★★★★★★★★★★

مهری : خانم ما رفتیم با اجازه

بهار : به سلامت , سلام به لیلی برسونید

خودشو یکم با اینترنت سرگرم کرد و با دوستاش که ایتالیا بودن چت کرد

رفت دوش گرفت ولی موقع لباس پوشیدن برق ها رفت

تند تند لباسشو تو همون تاریکی پوشید و با احتیاط از اتاق بیرون اومد

اونقدر تاریک بود که چیزی پیدا نمیشد برگشت اتاقش تا چراغ قوشو برداره ولی یهو دستش کشیده شد

خواست جیغ بزنه که دستی رو دهنش قرار گرفت

_بهتره خفه شی و الکی جیغ و داد نکنی چون کسی نیست صداتو بشنوه

از ترس میلرزید و اشکاش بی امان در حال باریدن بودن و کنترلی روشن نداشت

_ خانم کوچولو ترسیدی چرا میلرزی نکنه ترسیدی ؟

خنده کریه ای کرد و گفت : من که هنوز کاری نکردم

همون موقع برقهها اومد و با دیدن یه صورت که ماسک روش بود و فقط چشمها و دهنش بیرون بود با تمام وجود جیغ زد

خودشو عقب کشید و جیغ دیگه ای کشید

صورتش بخاطر سیلی اون ادم سوخت و مزه شوری خون رو تو دهنش حس کرد

_ خفه شو تا خودم خفت نکردم

بهار : ت... تو ... تو دیگه ... کی هستی ؟ چی ... میخوای ؟

_ هر چی ... مهم اینکه الان تو خوشگله رو میخوام

قبل از اینکه بخواد کاری کنه اون مرد با یه حرکت بهار رو پرت کرد روی تخت و خودشم خیمه زد روش

_ به من گفتن پیام تا خلاصت کنم ولی راستش

نگاه پر از شهوت به بدن و صورت بهار انداخت و گفت : ولی با دیدن این همه خوشگلی پشیمون شدم ،

اول یکم باهم حال میکنیم بعد بقیه برنامه

وحشیانه افتاد به جون بهار و شروع کرد به بوسیدنش و لمس کردن تنش

این وسط بهار دست و پا میزد و اشک میریخت

از طرفی نگران امیر بود که مبادا این ادم بلایی سرش آورده که خبری ازش نیست و از یه طرف جون

خودش و دخترانه هاش در خطر بود

بهار برای نجات جونش دست و پا میزد و امیر کنار ترمه تو کافی شاپ لذت میبرد

_ بهار بهار کجایی ???

صدای راستین بود ولی ...

راستین که الان چند ماه رفته ایتالیا و فکر کرد توهم زده ولی وقتی اون ادم ازش جدا شد و با ترس به

بیرون نگاه کرد باورش شد که خیالاتی نشده

با تموم جونی که اون لحظه داشت بلند راستین رو صدا زد که جوابش یه سیلی محکم دیگه بود و نتیجش...

سیاهی بود و ... سیاهی

راستین : صدای بهار رو شنیدم چون نزدیک اتاقش بودم سریع دویدم سمت اتاقش ولی همین که رسیدم یکی خودشو از پنجره اتاق فرار کرد و خواستم برم دنبالش ولی با دیدن بهار بیخیال شدم کلافه دستی به گردنش کشید و گفت : من مطمئنم اون از دار و دسته های پرویز بوده ... حامد چرا این یارو رو دستگیر نمیکنید خودت که دیدی تا حالا چند بار قصد جون بهار رو کرده حامد که مامور رسیدگی به پرونده پرویز بود و در جریان همه چیز بود گفت : قول میدم خیلی زود دستگیرش کنیم

ضربه ارومی به شونه راستین زد و رفت

همون موقع امیر نفس نفس زنان کنار محمد که گوشه سالن وایستاده بود ، رسید و گفت : چی ... شده ؟ قبل از محمد ، راستین حمله کرد سمتش و یقه امیر رو گرفت و مشتی نثار صورت امیر کرد و داد زد : میکشت عوضی مفت خور ... میکشمت

خواست مشت دیگه بزنه که امیر دستشو تو هوا گرفت و هولش داد سمت دیوار و مشتی به شکم راستین زد و خواست یکی دیگه بزنه که محمد مانع شد

محمد : ولش امیر ... این وکیل بهار

پرستاری سمتشون اومد و با عصبانیت گفت : اینجا چه خبره ؟؟؟ این سر و صداها برای چیه؟... بفرمایید بیرون اقا بفرمایید

محمد دست امیر رو گرفت و برد بیرون

تو محوطه بیمارستان نشستن و محمد بطری اب معدنی که خریده بود داد دست امیر و گفت : صورتتو بشور

امیر : چشم شده ؟

محمد : داشتتم میومدم خونه که دیدم موتور پنچر شده و کلی پیاده اومدم تا تونستم یه تاکسی پیدا کنم و خودمو برسونم خونه و وقتی هم که رسیدم دیدم این یارو ، راستین بهار رو بغل کرده و داره میزازه تو ماشین ، فکر کردم دزدی چیزیه واسه همین باهاش دست به یقه شدم و اونجا بود که تازه فهمیدم وکیل بهار و اونم که منو با تو اشتباه گرفته بود خوب از خجالتت در اومد
به زخم کنار پیشونیش اشاره کرد و خندید

سکوت امیر رو که دید ادامه داد : تو راه برام تعریف کرد که اومده بود بعد چند ماه که خارج بوده بهار رو ببینه و سوپرایزش کنه ولی با میبینه کسی خونه نیست حتی مهری و رحمان ، هر چی هم بهار رو صدا میکرد بهار جواب نمیداد تا اینکه صدای داد بهار رو میشنوه و وقتی پیداش میکنه که بیهوش بوده و یکی هم که اونجا بوده از پنجره فرار میکنه

امیر : یارو کی بوده ؟ بهار چرا بیهوش بوده ؟

محمد که شاهد نرمشهای امیر در برابر بهار بود و پیش خودش فکر میکرد شاید امیر حسی به بهار داره واسه همین از گفتن بقیه چیزها صرف نظر کرد

محمد : بیخیال داداش مهم الان که همه چی تموم شده ... صورتتو بشور

امیر : محمد ... اون روی منو بالا نیار و جواب منو بده

محمد : جون خودم چی...

امیر چنان اسمشو غرید که زبون محمد اتوماتیک وار چرخید

محمد : یارو میخواست به بهار تجاوز کنه که راستین سر میرسه و بهار هم بخاطر شوک و ترس بیهوش میشه

با هر کلمه محمد اخم و سرخی چشمای امیر بیشتر میشه

تنش از زور عصبانیت و غیرت میلرزید

- به تو هم میگن ادم؟ به تو هم میگن مرد؟ رفتی دنبال عشق و حال خودت و اون دختر رو تنها گذاشتی که این بلا سرش بیاد... اگه راستین به موقع نمیرسید و اون عوضی به بهار تجاوز میکرد میخواستی چیکار کنی هان؟؟؟؟

امیر: خفه شو لعنتی، خفه شوووو

با صدای امیر، محمد پرید و به صورت وحشتناک امیر نگاه کرد

رگهای شقیقش بیرون زده بود و راحت میشد نبض زدنشو دید

محمد: اروم باش امیر... پلیس داره پیگیری میکنه و خیلی زود اون عوضی رو پیداش میکنن

با هر بدبختی بود تونست یکمی امیر رو اروم کنه ولی مگه میشد اروم باشه؟؟؟

هیچ حس علاقه و عشقی به بهار نداشت، تنها حسی که نسبت به بهار داشت حس مسوولیت بود که از همون اول گریبان گیرش شده بود و یه حسی بهش میگفت نسبت به بهار مسوول

از وقتی هم که فهمیده بود اسم این دختر چشم سبز اشنا، بهار این حس مسوولیتش چند برابر شده بود

انگار نمیخواست این بهار رو هم از دست بده

بالاخره بعد چند ساعت بهوش اومد و تا راستین رو کنار خودش دید اشکاش باریدن

بهار: را.. راستین... اون می... میخواست به من... ت... تجا...

راستین سر بهار رو تو بغلش گرفت و گفت: هییییشششش اروم باش عزیزم همه چی تموم شد من پیشتم خانومی، اروم باش

اونقدر کنار گوشش حرف زد و قربون صدقه بهار رفت و بهش اطمینان داد که دیگه نمیزاره اتفاقی براش بیفته، تا بهار اروم گرفت

تفه ای به در خورد و حامد با لب خندون وارد شد

حامد : سلام بهار خانم ... خوبی ؟

بهار : سلام ... باید خوب باشم

حامد سرشو پایین انداخت و گفت : حق داری ولی قول میدم که خیلی زود خبر دستگیری پرویز و دار و دستشو بهت بدم

بهار : امیدوارم تا قبل از اینکه یه بلایی سرم نیومده دستگیرش کنید

حامد : خواهش میکنم بیشتر از این شرمزدم نکن بهار ... باور کن من و همکارام داریم تلاش خودمون رو میکنیم

بهار جوابی نداد که حامد رو به راستین گفت : این پسره , بادیگار بهار کجاست ؟ باید ازش چند تا سوال بپرسم

گوشه‌های بهار زنگ خورد , چقدر از دست امیر دلخور بود که ولش کرده بود و معلوم نبود کجا رفته
حامد چند تا سوال هم درباره چهره اون طرف از بهار پرسید و رفت سراغ امیر و از اون هم دلیل رفتن به بیرونشو مورد مشکوکی که ممکن بود تو این مدت دیده باشه پرسید و رفت
پشت در اتاق بود ولی روش نمیشد با بهار چشم تو چشم بشه و هر چی محمد اصرار کرد قبول نکرد بره تو

با باز شدن در تکیشو از دیوار گرفت و به چهره رنگ پریده بهار نگاه کرد و قلبش تو سینه مچاله شد

بهار هم که دلخور بود بی توجه بهش راه افتاد

راستین کنارش میرفت و مراقبش بود

محمد دستشو روی شونه امیر گذاشت و گفت : ازت دلخوره بهتره یه مدت کاریش نداشته باشی تا اروم بشه

یک هفته میگذشت و هنوز بهار با امیر سرسنگین بود و امیر هر بار خواست باهاش حرف بزنه پشیمون شد و با خودش میگفت برم چی بگم؟ بگم با دوست دخترم رفته بودم کافی شاپ خوش گذرونی؟

تلفن اتاقتش زنگ خورد جواب داد

مهری : الو امیر

امیر : بله مهری خانم

مهری : زنگ زدم بگم بیای ناهار بخوری

امیر : ممنون ولی من میل ندارم شما خودتون بخورید

مهری : اینکه همیشه الان یه هفتس درست غذا نمیخوری ، معلوم نیست تو و این بهار چتون شده ...

همین الان پا میشی میای وگرنه من میدونم و تو

منتظر جواب امیر نشد و قطع کرد

نه مهری و نه رحمان هیچ کدوم از قضیه اون شب خبر نداشتن یعنی خود بهار گفت که کسی چیزی نگه

با اینکه میل نداشت ولی بلند شد و یه تیشرت سرمه ای رنگ با شلوار جین مشکی پوشید و دستی به

موهاش کشید تا از اون بهم ریختگی در بیان

به خواست بهار موقع غذا خوردن همه باید سر یه میز میشستن و این نشونه محبت بهار بود که براش

خدمتکار و راننده و خانواده فرقی نداشت

بی میل قاشق رو تو ظرفش میچرخوند و با غذاش بازی میکرد

بهار : سلام

سمت بهار برگشت ولی بهار بی توجه به نگاه خیرش پشت میز نشست و مهری براش سوپ کشید و اونم

خونسرد مشغول شد

تو این یه هفته اولین بار که بهار اومد سر میز تا باهاشون غذا بخوره اخه تو این مدت یا نمیخورد یا زودتر

از بقیه میخورد اونم تو اتاقتش

با سرفه رحمان چشم از بهار گرفت و گفت : من دیگه میل ندارم ... دستتون درد نکنه

مهری : تو که حتی سوپتم تموم نکردی

امیر : پشت تلفن هم گفتم میل ندارم و فقط بخاطر شما اومدم

تو این مدت نسبت به مهری و رحمان حسی پیدا کرده بود و اونارو به اندازه پدر و مادر نداشتش دوست داشت و احترام میزاشت

قبل از اینکه قدمی برداره بهار گفت : باید باهات حرف بزنم

نگاهش به امیر نبود و لحنش خشک بود

بهار هم بلند شد که مهری گفت : تو دیگه کجا ؟ بشین غذا تو بخور بعد باهم حرف میزنید

بهار : بعدا میخورم

روی مبلی که تو قسمت بالای سالن بود نشست و امیر هم با فاصله دوتا مبل نشست

بهار : نمیخوام از دلیل رفتن بی خبرت بگی چون اگه میخواستی تا الان میگفتی

مکشی کرد و گفت : راستین و حامد میخوان برام بادیگارد جدیدی بگیرن

به امیر نگاه کرد تا تاثیر این حرفشو تو چهرش ببینه

ولی امیر استاد پنهون کردن بود و حال خرابشو پشت چهره خونسرد پنهون کرد

بهار : از نظر اونا تو صلاحیت مراقبت از منو نداری و سر به هوایی و بی مسوولیت واسه همین میخوان یه بادیگارد حرفه ای برام استخدام کنن

پا رو پا انداخت و گفت : ولی من قبول نکردم و گفتم من بادیگارد دارم

سرشو بلند کرد و به چهره جدی بهار خیره شد

باورش نمیشد بهار بخواد باز اونو نگه داره اون بعد اون کم کاری

بهار : میخوام باشی ولی اینبار به یه شرط , اونم اینکه به هیچ وجه و تو هیچ شرایطی تنهام نزاری و اگه هم واقعا واجب بود رفتنت بهم خبر بدی و بعد بری هیچ حرفی برای گفتن نداشت و فقط خیره بهار بود

بهار : نمیخواهی چیزی بگی ؟

امیر : چی بگم ؟

چند لحظه ای بینشون سکوت برقرار شد که بهار بلند شد و گفت : هیچی فقط امیدوارم اینبار کم کاری نکنی

یک هفته میگذشت و هنوز بهار با امیر سرسنگین بود و امیر هر بار خواست باهاش حرف بزنه پشیمون شد و با خودش میگفت برم چی بگم ؟ بگم با دوست دخترم رفته بودم کافی شاپ خوش گذرونی ؟

تلفن اتاقش زنگ خورد جواب داد

مهری : الو امیر

امیر : بله مهری خانم

مهری : زنگ زدم بگم بیای ناهار بخوری

امیر : ممنون ولی من میل ندارم شما خودتون بخورید

مهری : اینکه همیشه الان یه هفتس درست غذا نمیخوری , معلوم نیست تو و این بهار چتون شده ... همین الان پا میشی میای وگرنه من میدونم و تو

منتظر جواب امیر نشد و قطع کرد

نه مهری و نه رحمان هیچ کدوم از قضیه اون شب خبر نداشتن یعنی خود بهار گفت که کسی چیزی نگه با اینکه میل نداشت ولی بلند شد و یه تیشرت سرمه ای رنگ با شلوار جین مشکی پوشیدو دستی به موهاش کشید تا از اون بهم ریختگی در بیان

به خواست بهار موقع غذا خوردن همه باید سر یه میز میشستن و این نشونه محبت بهار بود که براش خدمتکار و راننده و خانواده فرقی نداشت

بی میل قاشق رو تو ظرفش میچرخوند و با غذاش بازی میکرد

بهار : سلام

سمت بهار برگشت ولی بهار بی توجه به نگاه خیرش پشت میز نشست و مهري براش سوپ کشید و اونم خونسرد مشغول شد

تو این یه هفته اولین بار که بهار اومد سر میز تا باهاشون غذا بخوره اخه تو این مدت یا نمیخورد یا زودتر از بقیه میخورد اونم تو اتاقش

با سرفه رحمان چشم از بهار گرفت و گفت : من دیگه میل ندارم ... دستتون درد نکنه

مهري : تو که حتی سوپتم تموم نکردی

امیر : پشت تلفن هم گفتم میل ندارم و فقط بخاطر شما اومدم

تو این مدت نسبت به مهري و رحمان حسی پیدا کرده بود و اونارو به اندازه پدر و مادر نداشتش دوست داشت و احترام میزاشت

قبل از اینکه قدمی برداره بهار گفت : باید باهات حرف بزنم

نگاهش به امیر نبود و لحنش خشک بود

بهار هم بلند شد که مهري گفت : تو دیگه کجا؟ بشین غذا تو بخور بعد باهم حرف میزنید

بهار : بعدا میخورم

روی مبلی که تو قسمت بالای سالن بود نشست و امیر هم با فاصله دوتا میل نشست

بهار : نمیخوام از دلیل رفتن بی خبرت بگی چون اگه میخواستی تا الان میگفتی

مکشی کرد و گفت : راستین و حامد میخوان برام بادیگارد جدیدی بگیرن

به امیر نگاه کرد تا تاثیر این حرفشو تو چهرش ببینه

ولی امیر استاد پنهون کردن بود و حال خرابشو پشت چهره خونسرد پنهون کرد

بهار : از نظر اونا تو صلاحیت مراقبت از منو نداری و سر به هوایی و بی مسوولیت واسه همین میخوان یه بادبگارد حرفه ای برام استخدام کنن

پا رو پا انداخت و گفت : ولی من قبول نکردم و گفتم من بادبگارد دارم

سرشو بلند کرد و به چهره جدی بهار خیره شد

باورش نمیشد بهار بخواد باز اونو نگه داره اون بعد اون کم کاری

بهار : میخوام باشی ولی اینبار به یه شرط , اونم اینکه به هیچ وجه و تو هیچ شرایطی تنهام نزاری و اگه

هم واقعا واجب بود رفتنت بهم خبر بدی و بعد بری

هیچ حرفی برای گفتن نداشت و فقط خیره بهار بود

بهار : نمیخواهی چیزی بگی ؟

امیر : چی بگم ؟

چند لحظه ای بینشون سکوت برقرار شد که بهار بلند شد و گفت : هیچی فقط امیدوارم اینبار کم کاری نکنی

خوشحال بود از اینکه میتونه کنار بهار باشه و با خودش عهد کرد که دیگه هیچ وقت بهار رو تنها نزاره

این اتفاق باعث شده بود که به کل دور دوست دخترهاشو خط بکشه و حس مسوولیتش نسبت به بهار بیشتر بشه

تو این مدت راستین هر روز میومد دیدن بهار و هر بار هم با چشم غره رفتن به امیر بهش میفهموند که ازش دلخوشی نداره و امیر هم همین حسو نسبت به راستین داشت و با اون برخورد اولشون ازش کینه به دل داشت

موقع ناهار بود و بچه های شرکت رفته بودن رستورانی که طبقه پایین بود

اون روز بهار هم هوس کرد پیش بچه ها ناهار بخوره

وارد رستوران که شدن بهار یگراست رفت سمت میزی که پریناز نشسته بود

پریناز یکی از حسابدارهای شرکت بود و بهار رابطه خوبی باهاش داشت چون تو این دوسالی که بهار برگشته ایران پریناز خودشو خوب ثابت کرده

امیر هم رفت پیش محمد که چندتا میز اونور تر نشسته بود

محمد : به به داداش امیر خودم خسته نباشی

امیر : توام خسته نباشی

با آوردن غذا محمد افتاد به جون غذاش ولی امیر حتی لب به غذاش هم نزد

خودشم نمیدونست چش شده که حتی حوصله خودشم نداشت

محمد : چته تو پسر؟؟ چرا چند وقته اینطور شدی؟

امیر : تو بخور کاری به من نداشته باش

محمد : چی چی رو کاری به من نداشته باش , یه ماه نه غذا میخوری نه مثل ادم حرف میزنی که ببینم چه مرگته

امیر : هیچیم نیست

محمد : هیچیت نیست و حال و روزت اینه؟؟

صداشو پایین آورد و گفت : با بهار حرفت شده؟

تیز نگاهش کرد

با بهار حرفش شده بود؟؟؟ نه حرفی نشده بود ولی بهار دیگه بهار سابق نبود دیگه مثل قبل با امیر راحت حرف نمیزد و چند بار هم امیر رو میپيچوند و با راستین میرفت بیرون ، درحالی که قبلا هرجا و با هرکی بیرون میرفت امیر رو هم با خودش میبرد

از سر میز بلند شد و بی توجه به صدا زدندهای محمد رفت بیرون

بهار با اینکه تظاهر میکرد داره با حرفهای پریناز گوش میده ولی تموم حواسش به امیر بود که لب به غذا نزد و رفت بیرون

پریناز : میگم بهار این پسره عجب جیگری

بهار : کدوم پسره ؟

پریناز : همین راننده تو .. اسمش امیر دیگه ؟ ... خبر نداری همه از تیپ و قیافش میگن و کلی خاطرخواه داره

بهار : مثلا؟؟!!!

پریناز :اینکه خیلی خوشگل و خوش تیپه و خیلی مغرور ... حتی یکی از بچه ها میگفت خودش رسما رفته بهش درخواست دوستی داده ولی اون با عصبانیت گفته که بهتره بره رد کارش

مکشی کرد و متفکر گفت : بهش میاد اندازه موهای سرش دوست دختر داشته باشه ولی نمیدونم چرا تا حالا جواب هیچ دختری رو نداده

با تصور اینکه امیر حال همه دخترهای شرکت رو گرفته لبخند شیرینی زد ، از اون هایی که چال لپش رو به نمایش میزاشت

پریناز : هوووی خانم رییس به چی داری فکر میکنی که اینطور میخندی ؟؟؟؟

بهار : هیچی بابا , من دیگه برم

پریناز : وا تو که هنوز نصف غداتم نخوردی که

بهار : خودت که مهری رو میشناسی بفهمه ناهار بیرون خوردم کلمو میکنه ... بعدا میبینمت بای

نذاشت پریناز حرفی بزنه و سریع اومد بیرون

با دیدن امیر که همون جلوی در به ستون تکیه داده بود و به بیرون نگاه میکرد لبخند پهنی زد و رفت سمتش

دیگه بس بود سردی و یخ بازی درآوردن

بهار : چرا اینجا وایستادی ؟؟؟

صاف وایستاد و سر به زیر گفت : منتظر تو بودم

همونطور سر به زیر راه افتاد و بهار هم پشتش

از پشت نگاهش کرد

قد بلند , چهارشونه

کت تو تنش کم مونده بود پاره بشه و بازوهاش بدجور دلبری میکردن و مطمئنن ارزوی خیلی از دخترها بود که دستشو دور این بازوها بندازه

سوار ماشین شدن که بهار گفت : نمیرم خونه , برو یه جای دیگه

امیر : کجا؟؟؟

بهار : یه جای دنج و اروم

حرقی نزد و راه افتاد

بهار که این سکوت رو دوست نداشت خم شد از روی داشبورد کنترل پخش ماشین رو برداره

ولی امیر یهو شوکه شد و زد رو ترمز

بهار که تقریبا نیمخیز بود با سر رفت تو داشبورد

بهار : ااااخ

امیر هول شد و بازوی بهار رو گرفت و اروم کشید تا بهار صاف بشه

همونطور که پیشونیشو ماساژ میداد گفت : چته که یهو میزنی رو ترمز اخ سرم ایییی

امیر : به من چه تقصیر خودته میخواستی بشینی سرجات

دستشو از روی سرش برداشت و حق به جانب گفت : تقصیر تو که بلد نیستی رانندگی کنی

امیر : تقصیر تو که عین خیار پلاسیده میمونی و با یه ترمز وا رفتی

بهار : نخیرم ... تقصیر تو که عین خرس پاتو زدی رو ترمز

امیر : تقصیر خود لاجونته

چند دقیقه بود که همینطور باهم سر اینکه تقصیر کیه بحث میکردن که یهو هر دو ساکت شدن و بهار زد زیر خنده

صدای خندش تو اتاقک ماشین پیچید و از خنده بهار , امیر هم خندید

همیشه همین بود , تو اون سالها هم هر بار بهار میخندید امیر هم میخندید , انگار رمز خندش , خنده بهار بود

بهار از بین صندلی ها خودشو کشید روی صندلی جلو و موهاشو که از مقنعهش بیرون زده بودن مرتب کرد و با نیش باز برگشت سمت امیر

امیر هم با تاسف سرشو تکون داد و زیر لب : کوچولویی گفت

از شهر خارج شدن و بعد از یه ساعت رسیدن

بهار از دیدن اون فضا به وجد اومده بود و چشمای سبزش درشتتر از حد معمول شدن و برق خوشحالی رو میشد تو چشماش دید

رو به روشن کلی درخت بود که از بینشون رودخونه ای رد میشد و تو اون ساعت ، اب رودخونه بخاطر انعکاس نور خورشید میدرخشید

یه جای خلوت بود و به جز اون دوتا کسی نبود

از ماشین پیاده شد و با دو رفت سمت رودخونه و نشست کنارش و دستشو تو اب کرد و مثل بچه ها اب میپاشید این ور اون ور

پشت سرش وایستاد و به اب بازی دختری نگاه کرد که برخلاف سنش بچه بود و پر از انرژی ولی بارها دیده بود که همین دختر شیطون تو خلوتش گریه میکنه و از چیزی رنج میبره

با پاشیدن اب تو صورتش به خودش اومد و به چهره شیطون بهار نگاه کرد

بهار با شیطنت ابروهاشو بالا مینداخت میخندید و همین باعث خنده امیر شد

بهار که مات خنده اون بود متوجه نشد که امیر داره بهش نزدیک میشه و اینو وقتی فهمید که امیر بازوشو گرفت و کنار خودش نشوند و با دست دیگش هی اب میپاشید تو صورتش

جیغ میزد و میخندید و از امیر میخواست و لش کنه ولی امیر که تازه بعد از سالها شیطنتش گل کرده بود بیخیالش نشد تا اینکه بهار سرشو تو سینه امیر فرو برد تا از پاشیده شدن اب تو صورتش جلوگیری کنه با این کار بهار انگار نفس تو سینش حبس شد

این بار اولی نبود که بهار بغلش میکرد و یادشه یه بار تو شرکت ، اون روز که پروز اومده بود ، هم امیر رو بغل کرده بود

بی جنبه نبود ولی اینبار قلبش مثل اینکه بی جنبه شده بود که اونطور خودشو به قفسه سینش میزد و اون لحظه خدارو شکر کرد که بهار سرش سمت راستش بود و نمیتونست ضربان قلبشو حس کنه ولی بی خبر از اینکه بهار شنونده این صدا بود

بهار : امیر ...

منتظر نگاهش کرد

بهار : اومممم چیزه ... میگم اینجا که کسی نمیاد نه ؟

امیر : چطور؟؟؟

بهار : خب مانتوم خیس شده و داره چندمم همیشه ...میشه درش بدارم بندازم رو درخت تا خشک بشه ؟

تو دلش به بهار خندید

دختره دیوونه انگار من با بقیه مردها چه فرقی دارم منم نامحرمم اونام نامحرمم

چیزی از فکرش نگفت و فقط با سر بهش فهموند که میتونه خودش کتشو که خیس شده بود درآورد و انداخت روی شاخه درخت تا خشک بشه

کنار هم نشستند و به درخت بزرگی که اونجا بود تکیه دادن
بهار : امیر ... تو و محمد چرا اینقدر باهم صمیمی هستید ؟

امیر : من دو ساله بودم که با محمد آشنا شدم و از اون روز تا حالا باهمیم

بهار : چه خوب ... منم دو تا دوست داشتم که باهاشون خیلی صمیمی بودم ولی مجبور شدم ازشون جدا بشم ... دلم برآشون تنگ شده

هر دو سکوت کردن و صدای آرامبخش رودخونه بود و نسیمی که از بین شاخه درختها رد میشد سکوت رو میشکست

بهار : تو کسی رو دوست داری ؟

پوزخندی زد و گفت : نه

بهار : چرا میخندی ؟

امیر : چون این چیزا تو فاز من نیست , من اهل دوست داشتن نیستم یعنی بلد نیستم و نمیخوام که بلد باشم

بلند شد رفت سمت رودخونه و پشت به بهار دستشو تو جیبش کرد

با اون حرف دلش گرفت و یه جور حس ترس تو وجودش پیچید ولی ترس از چی ؟

مگه اون امیر رو دوست داشت که حالا از این که نتونه تو قلب امیر راه پیدا کنه میترسید ؟؟؟؟

اصلا امیر براش چی بود ؟؟؟؟ دوست ؟ بادیگارد ؟ همخونه ؟ یا عشقش ؟؟؟ کدوم !!؟

این سوالی بود که تو اون لحظه نتونست جوابی براش پیدا کنه درحالی که تا قبل از اون شب امیر براش فقط دوست بود و بس

سمتش رفت و خواست حرفی بزنه که صدای ترمز ماشینی باعث شد هردو به عقب برگردن

چندتا مرد که هرکدوم برای خودشون غول بیابونی بودن از ماشین پیاده شدن

دست بهار رو گرفت و پشت سر خودش پنهونش کرد و گفت : از پیشم تکون نخور

بهار که ترسیده بود سرشو تند تند به معنی فهمیدن تکون داد

یکیشون که از همه درشتتر بود و صدای وحشتناکی داشت گفت : بهتره دختره رو رد کنی بیاد

امیر : و اگه ندم ؟

برعکس امیر که خونسرد بود بهار داشت میلرزید و هر لحظه امکان داشت پس بیفته

_ اسی , کیا مثل اینکه این اقا تنش میخاره

هر سه با پوزخند قدم به جلو گذاشتن که بهار به امیر چسبید و با التماس گفت : امیر بیا فرار کنیم ... بیا!

بازوشو از دست بهار آزاد کرد و هولش داد پشت درخت و گفت : از پشت درختها برو تو ماشین , درم قفل کن ... برووو

برای اینکه حواس اون سه تا رو پرت کنه رفت جلو و همون موقع بهار از پشت درختها فرار کرد

اون سه تا امیر رو دوره کردن و هر سه باهم ریختن سر امیر

امیر با اینکه تنها بود ولی خوب تونست از پششون بریاد ولی تا جایی بود که اونا با دست خالی مبارزه میکردن

یکی از همون ادمها چاقویی از تو جیبش درآورد و وقتی امیر با دوستش گلاویز بود از پشت زد به پهلو
امیر که صدای پر از درد امیر بلند شد

بهار که با راستین صحبت میکرد و ازش کمک میخواست با داد امیر گوشیشو پرت کرد رو صندلی و دوید سمت اونها

همون موقع چشم یکیشون به بهار افتاد و با لبخند زشت و کریه ای سمتش اومد و با چشمای هیزش سرتا پای بهار رو برانداز کرد که به جز یه تاپ سفید استین حلقه ای و یه شلوار جین که اونم پاچشو بالا زده بود ، چیزی تنش نبود

بهار عقب میرفت و اون جلو میومد تا جایی که بهار چسبید به یکی از درختها و اون مرد هم رو به روش وایستاد

بهار : ب برو ع... عقب

_ نرم چیکار میکنی ؟ پنجولم میزنی ؟

و بلند بلند زد زیر خنده که صداش رعشه به جون بهار انداخت

_ نترس کاریت ندارم چون پرویز خان گفته باید دست نخورده ببرمت ولی خب فکر کنم دست دومت بد نباشه

فاصلشون کمتر کرد که بهار جیغ زد و بیشتر به درخت چسبید

امیر که با اون پهلوی زخمیش سعی داشت سرپا و ایستاده و دفاع کنه با جیغ بهار انگار جون تازه گرفت و با حرکت سریع اون دوتا رو نقش زمین کرد و دوید سمت صدا

صحنه ای که دید عین پوتکی بود که خورد تو سرش و همه تنش میلرزید ... لرزش از روی عصبانیت از روی نفرت از روی غیرت

یقشو گرفت و با تموم قدرت اون مرد رو که به بهار چسبیده بود و میبوسیدتش پس کشید و با مشت چنان تو صورتش زد که یارو پخش زمین شد نشست رو سینهش و شروع کرد به کتک زدن
امیر : میکشمت عوضی ... میکشمت اشغال حرومزاده ...

نعره میکشید و با هر دادش مشتی به صورتش حواله میکرد

تو همون دو ضربه اول بیهوش شده بود ولی امیر همچنان میزدتش تا جایی که دستی رو شونش نشد و از اونجایی که فکر میکرد یکی از همین ادماس ، برگشت و خواست مشت بزنه تو صورتش که با چهره پلیسی رو به رو شد

با شک به اطراف نگاهی انداخت

چندتا پلیس اونجا بودن و اون دوتا عوضی رو دستبند به دست میبردن

خواست از روی اون مرد بلند شه که انگار تازه متوجه ضعف بدنش شد و سرش گیج رفت و افتاد

دوتا مامور اورژانس دویدن سمتش و خیلی سریع روی برانکارد گذاشتنش و راه افتادن

بهار تو اغوش راستین گریه میکرد و میلرزید

تو این چند ماهی که با پرویز شریک شده بود بارها بهش حمله شده بود و هر بار به یه شکل بوده و طوری شده بود که ترس با بهار عجین شده بود

سوار ماشین راستین شد و پشت سر امبولانس راه افتادن
کت راستین رو بیشتر دور خودش پیچوند و تو صندلی فرو رفت

راستین: بهار چرا ... چرا تو لباس....

نمیتونست چیزی که تو ذهنش بوده رو به زبون بیاره

بهار وقتی رگ ورم کرده گردنشو دید فهمید به چی فکر میکنه

بهار : با امیر بودم , اب بازی کردیم و لباسم خیس شد انداختم رو درخت خشک بسه که ...

نتونست ادامه بده

یاداوری همون چند دقیقه خوشی کنار امیر که اون عوضی ها خراب کرده بودن , دیونش میکرد و نمیتونست خودشو کنترل کنه و بلند بلند گریه میکرد

بخاطر درست غذا نخوردن تو این یک ماه و خونریزی زیاد بیش از حد ضعیف شده بود و هنوز بیهوش بود

وقتی خبر به محمد رسید مثل جت خودشو رسوند بیمارستان و با دیدن امیر انگار دنیا رو سرش خالی شد

بهار ؟ محمد ...

به صورت خیسش نگاه کرد و از چشماش میشد فهمید که چقدر گریه کرده

محمد : چی شده ؟ امیر چش شده بهار ؟؟؟

بهار : همش تقصیر منه

دستشو جلو صورتش گرفت تا صدای گریش بلندتر نشه

گریه بهار برایش زجرآور بود چون تو این مدت بهش عادت کرده بود و محبتی که بهار خالصانه خرجش میکرد باعث شده بود اونو مثل یه خواهر دوست داشته باشه

ولی الان طرف دیگه امیر بود ، کسی که از دو سالگیش کنارش بود و تا الان همیشه کنارش بود و از برادر نزدیکتر بود برایش

محمد : امیر چش شده ؟؟؟

اینو با صدای نسبتا بلندی گفت که باعث شد بهار تو جاش بپر و گریش بیشتر بشه

راستین که رفته بود تا برای بهار ابمیوه بخره با صدای محمد قدمهاشو تند کرد

راستین : چته صداتو انداختی پس کلت ؟

محمد که عصبی بود حمله کرد به راستین و یقشو گرفت و گفت : تو یکی خفه شو تا خودم خفت نکردم

بهار بازوشو گرفت و گفت : محمد ... ولش کن خواهش میکنم

راستینو هول داد و روی صندلی نشست و سرشو بین دستش گرفت

بهار کنارش نشست و با اینکه به امیر قول داده بود چیزی به محمد نگه ، همه چیزو گفت

از شراکتش و تهدید های پرویز و کارهایش

محمد : چرا به من چیزی نگفتید ???

بهار : امیر ازم خواست نگم

محمد : لعنت بهت امیر ... لعنت بهت که همیشه بی خبرم میزاری

بلند شد رفت پشت شیشه و ایستاد و به امیری که روی تخت خواب بود نگاه کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید

به زور راستین و محمد رفت خونه ولی دلش همونجا پیش امیر موند

تو اتاقش بود که راستین اومد تو

راستین : بخاطر اون پسره اینطور غمبرک زدی ؟

تیز نگاهش کرد و گفت : اون پسره اسم داره ... اسمشم امیر

راستین : هرچی ... به نظر من اون فقط یه مفت خور بی عرضس که ...

بهار : خفه شو راستین ... بفهم چی داری میگی

راستین که از این دفاع بهار حرصی شده بود گفت : چیه مگه دروغ میگم ؟ اون احمق با وجود اینکه میدونست تو توی خطری و ادمای پرویز دنبالتن ، تورو برداشته برده بیرون شهر یه جای پرت ... حالا تو وایستادی ازش دفاع میکنی ؟

بهار : فعلا که میبینی اون برای نجات جون من افتاده گوشه بیمارستان

راستین : وظیفش بوده

بهار : توام وکیل منی و وظیفت رسیدگی به کارای منه ولی کو ؟؟؟ چه غلطی تونستی بکنی با اون دوست مثلا پلیست ؟؟ ها ؟؟؟ تو و اون دوستت بی عرضه اید نه امیر

هر دو نفس نفس میزدن و با عصبانیت بهم خیره بودن

راستین احساس خطر میکرد اونم از جانب امیر

امیر شده بود رقیبش و اینو از این دفاع و عصبانیت بهار فهمید چون بهار تا حالا هیچ وقت باهاش اینطور حرف نزده بود

اون روز رفت ولی فرداش برگشت

تازه از بیمارستان اومده بود و وقتی دید امیر هنوز بهوش نیومده با اشک و گریه برگشت خونه و تو اتاق خودشو حبس کرد

در زد و منتظر اجازه نشد و رفت تو

دور روی تخت خوابیده بود و سرشو سمت پنجره چرخونده بود و اروم اروم گریه میکرد

کنارش نشست و موهاشو که روی تخت پخش بود نوازش کرد و گفت : چرا جواب تلفنمو نمیدی ؟
میدونی چقدر نگرانتم بودم

جواب بهار فقط سکوت بود

دیشب با خودش خیلی فکر کرده بود و تصمیم گرفته بود امروز به بهار همه چیزو درباره علاقتش بگه

راستین : میخوام امروز برات یه قصه تعریف کنم ... قصه عشق یه پسر نسبت به یه دختر ...

پشت به راستین روی تخت نشست و گفت : حوصله شنیدن چیزی ندارم , میخوام تنها باشم

منتظر نشد راستین حرفی بزنه و رفت تو حموم

راستین هم که این کار بهار خوشایند نبود با عصبانیت رفت

بالاخره بعد از دو روز بهوش اومد

محمد خم شد و صورتشو بوسید و گفت : نوکرتم داداش

امیر : بهار کجاست محمد ؟

احم کرد و گفت : من به این گندگی اینجا وایستادم تو میگی بهار !!!!!

حاصله شوخی و ناز کردن نداشت و دلواپس بهار بود

خوست بلند شه که دردی تو پهلوی راستش پیچید که احم به چهرش آورد

محمد : روانی چیکار میکنی ؟

درد از یه طرف کلافش کرده بود و از طرف دیگه فکر بهار همین هم باعث شد عصبی بگه : میگم بهار کجاست ؟

محمد : خونس ... پیش مهری و عمو رحمان ... حالشم خوبه

امیر : اونا ...

محمد : دستگیر شدن خیالت راحت ... این وسط فقط تو چاقو خوردی و الان دو روزه بیهوش تشریف داری

امیر : چی ؟ دو روز بیهوشم ؟؟؟؟

محمد : بله جناب ... هی گفتم غذا بخور نخوردی ضعیف شدی و با یه ضربه چاقو و خونریزی به این وضع افتادی و همه رو جون به لب کردی ... بزار به بهار زنگ بزنم بگم که ...

بهار : خودم خبر دارم لازم نیست زنگ بزنی

هر دو سمت در برگشتن و با چهره خندون بهار رو به رو شدن

محمد : تو از کجا خبردار شدی ؟

بهار : کاری نداشت فقط کافی بود یکی از پرستارارو با پول راضی کنم که امار لحظه به لحظه بهم بده

محمد : ولی امیر هنوز نیم ساعت نیست بهوش اومده تو چطور به این سرعت رسیدی ؟

بهار دوباره خندید و سمت امیر اومد و گفت : به شوق دیدن بهترین و شجاعترین بادیگارد دنیا مثل جت اومدم

به صورت امیر چشم دوخت و گفت : خوبی ؟

با اینکه تو دلش داشتن کیلو کیلو قند اب میکردن ولی خونسرد گفت : خوبم

حتی حال بهار رو هم نپرسید انگار همون امیر نبود که چند دقیقه پیش داشت محمدمیکشت تا از بهار خبر بده

محمد که فکر میکرد بهار و امیر بهتره تنها باشن رفت بیرون

کنارش روی تخت نشست و با خنده گفت : فکر نمیکردم اینقدر نازک نارنجی باشی که با یه چاقو خوردن دو روز بخوابی

امیر : اگه تو پهلوی توهم چاقو رو تا ته کنن تو , دو روز که سهل دوماه میخوابی

سرشو پایین گرفت و با بغض گفت : همش تقصیر من ... نباید تو این اوضاع ازت میخواستم منو ببری بیرون

امیر : بینمت

تکون نخورد که امیر دستشو زیر چونش گذاشت و وادارش کرد برگرده

امیر : گریه میکنی کوچولو

بهار : من نباید ازت میخواستم که بادیگاردم بشی و باید همون میزاشتم پلیس کنارم باشه ... اینطوری
جون توام به خطر نمیفتاد

امیر : مگه تو زورم کردی؟؟؟ من خودم خواستم ... هیجان زندگیم کم شده بود واسه همین قبول کرد. و
این ربطی به تو نداره

تو چشمای مشکی امیر نگاه کرد که برعکس همیشه میخندید و اخمی تو پیشونیش نداشت

بهار : امیر

چقدر براش لذت بخش بود شنیدن اسمش از زبون این دختر

سوالی نگاهش کرد که بهار گفت : چرا همیشه اخم داری ؟ چرا هیچ وقت نمیخندی ؟

امیر : چون چیزی برای شاد بودن ندارم و اخم و غرور برام لذتبخش تره

بهار : چرا اینو میگی ؟

امیر : چرا میپرسی ؟

بهار : فکر کن همینجوری

امیر : توام فکر همینجوری

یه چشمک خوشگلم زد که بهار با مشت کوچیکش زد رو سینه امیر

مچ دستشو گرفت و گفت : بی انصاف من بخاطر تو روی این تخت افتادم اونوقت تو منو میزنی ؟

شیطون خندید و گفت : من که زورت نکرده بودم قبول کنی خودت خواستی

پشت بند حرفش ابروهاش بالا انداخت و خندش بیشتر شد

امیر : حالا خانم رییس پاداش این بادیگارد فلک زده چیه ؟

ضربان قلبش یهو به سه هزار رسید و مطمئنن اگه دستگاه کنترل ضربان قلب بهش وصل بود منفجر

میشد

باورش نمیشد بهار اونو بوسید ؟؟؟؟؟

چهره متعجب و چشمای گرد شدشو که دید زد زیر خنده و گفت : وا...ی, قی...قیافشووو

امیر : اگه من اینکارو میکردم مطمئن باش قیافت از قیافه من بامزه تر میشه

بهار که حسابی فاز شوخی و خوشیش گرفته بود صورتشو نزدیک صورت امیر برد و گفت : بوسم کن
بینم چه ریختی میشم

به صورت صافش که هیچ وقت ارایشی روش ندیده بود, نگاه کرد

محمد : یا لالا

صداش پر از شیطنت و خنده بود

بهار سریع از روی تخت پرید پایین و سرشو زیر انداخت

با اینکه کاری نمیکرد ولی خب هرکی از پشت سر نگاه میکرد فکرای دیگه میکرد

محمد : ببخشید مزاحم بحث شیرینتون شدم , خواستم بگم دکتر گفت بعد معاینه امیر مرخصه با
اجازه

قبل از اینکه بره چشمکی به امیر زد و رفت

بهار که سرش رسماً تو یقش بود و امیر هم با خنده نگاهش میکرد

امیر : اون موقع که باید خجالت بکشی نمیکشی حالا داری سرخ و سفید میشی ؟

بهار همونطور که سرش پایین بود به امیر نگاه کرد و مثل بچه ای که کار خطایی کرده و میخواد اعتراف کنه گفت : بد شد ؟

خنده امیر بیشتر شد و گفت : برای من که نه

دکتر سفارش کرده بود خیلی مواظب باشه و سر این موضوع محمد و بهار مانع از این میشدن که امیر بلند بشه و تو این یه هفته بهار نرفت شرکت و همه کارهاشو سپرده بود به پریناز و حبیبی و قربانی هم گزارش تک تک کارها رو بهش میداد

امیر : بسه خفم کردی محمد , دیگه نمیخورم

محمد : حرف نزن ببینم , دیدی که دکتر گفت باید تقویت بشی

امیر : گفت تقویت نشم نه اینکه منفجر شم

محمد : امیر اینقدر با من یکی به دو نکن ها ... به خدا چنان میزنمت که اینبار دوماه بیهوش بشی پس ...

در با شتاب باز شد و محمد که ترسید تو جاش پرید و ظرف سوپ از دستش افتاد و همش ریخت روی امیر

داد امیر بلند شد : بمیری محمد که ریدی به لباسم ... پاشو گم شو اونور

محمدو هول داد و غرغرکنان ملافه رو از روش برداشت

بهار : امیررررر ... محمددد

با جیغ بهار هر دو پریدن و تازه متوجه بهار شدن که جلوی در وایستاده

محمد : چته دیوونه چرا جیغ میزنی ؟

بهار بی توجه به ترس محمد پرید بغلش و یه ماچ خوشگل ازش گرفت و ازش جدا شد و دستای محمدو گرفت و جلوش هی بالا پایین میپرید

محمد که فکر میکرد بهار خل شده و چیزی از جیغ جیغ ها و ماچ و بوسه بهار نمیفهمید

امیر : بسهههههههه

چنان دادی زد که ذوق بهار کور که چه عرض کنم ، با خاک یکسان شد

امیر : میشه بگی چی شده که اینطور میکنی ؟

بهار پرید رو تخت و کنارش نشست و تند تند شروع کرد به حرف زدن

بهار : تو اتاقم بودم و داشتم با قربانی چت میکردم و گزارش کارای امروزو میگرفتم که یهو برای یه پیام اومد از طرف راستین ، تعجب کردم که پیام داده اخه باهم قهریم ... بازش کردم دیدم نوشته بود ...

مکثی کرد و یهو جیغ کشید

بهار : پرویزو دستگیر کردنننننننننننننننننننننن

با جیغش محمد دوباره پرید و یه قدم به عقب برداشت که با این کارش امیر و بهار بهم نگاه کردن و یهو پقی زدن زیر خنده

محمد : زهرمار ، درد بی درمون بگیرید ... رو اب بخندید ... دیوونه ها

امیر : حالا چه جور شد که دستگیرش کردن ؟

بهار : اونشو نفهمیدم دیگه , همین که پیامشو خوندم بهش زنگ زدم و گفتم راستی راستی پرویزو گرفتن اونم گفت اره , الانم پیش حامدم

محمد : حامد کیه دیگه ؟

بهار : سهرابی دیگه ... مامور پرونده دستگیری پرویز

محمد : حالا چی میشه ؟

بهار : دو هفته دیگه دادگاهش و بعد اونم حکمش هرچی قاضی بگه همونه

محمد : پس باید یه سور بدی بهمون

بهار : چشممممم

حال امیر کاملا خوب شده بود و مثل همیشه بهار رو میبرد و میاورد
موقع برگشت قبل از اینکه امیر حرکت کنه گفت : صبر کن محمدم بیاد بعد

امیر : محمد ؟؟؟؟

بهار : اوهوم

همون موقع محمد اومد و چون بهار جلو نشسته بود رفت صندلی عقب نشست

محمد : سلام خوبید ؟ چی شده ؟

بهار : سلام , چیزی نشده قرار سه تایی جشن بگیریم

محمد : جشن چی ؟؟؟

بهار : مگه قرار نشد بخاطر دستگیری پرویز جشن بگیریم

محمد : ایوووووللللل من فکر کردم یادت رفته و مارو پیچوندی

بهار زد به بازوشو گفت : من کی پیچوندم بیشور

امیر : حالا کجا برم ؟

بهار : شمال

محمد : شمال ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امیر عصبی برگشت سمت محمودو گفت : اه بسه دیگه محمد , عین دختر هی جیغ میکشی ... کر شدم

بعد کلی تو سر هم زدن راه افتادن

نصف راهو امیر رانندگی کرد و چون نشستن زیاد براش هنوز عادی نشده بود , نصف بقیه رو بهار رانندگی کرد

محمد از همون اول گرفت خوابید و امیر با اینکه خسته بود و پهلوش یکمی درد میکرد سعی کرد بیدار بمونه و تا بهار تنها نباشه

بهار : خوبی امیر؟

امیر : اره

تو شونه خاکی جاده نگه داشت و گفت : پیاده شو

شونه به شونه هم سمت رستوران سنتی که اونجا بود رفتن و روی تختی که زیر درخت بید بود نشستن

نشست و پاشو دراز کرد و دستاشو از هم باز کرد و دو طرف روی پشتی ها گذاشت

با چشم بسته هم حس کرد که بهار نزدیک بهش نشست

بهار : میخوای یکم دراز بکش

امیر : خوبم نمیخواد

گارسون : خوش امیدید ... چی میل دارید ؟

بهار : من دیزی میخورم ... امیر تو چی ???

امیر : همون دیزی

بهار : سه تا دیزی با مخلفات

بعد رفتن گارسون بهار رفت تا محمد رو بیدار کرد و هر سه با کلی خنده و شوخی نهارشونو خوردن و دوباره راه افتادن

بالاخره بعد چند ساعت رسیدن ویلای بهار

حیاط ویلا خیلی بزرگ بود و یه ساختمون سفید و قهوه ای که برای ساختش از بهترین و مرغوبترین چوب استفاده شده بود و نماش مثل خونه های کارتونی بود و دور تا دورش درخت و انواع گل بود و پشت ساختمون یه راه شنی بود که اطرافش پر از گل بود و انتهای جاده یه پیچ بود که وقتی ازش رد میشدی اولین چیزی که چشم میدید دریا بود

ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشت و سه تایی پیاده شدن و چون ساک و وسیله ای نداشتن با خیال راحت رفتن تو

دیوارها و وسایل داخلی همه از ترکیب رنگهای سفید و کرم و نارنجی استفاده شده سمت راست ورودی پله های مارپیچ چوبی با نرده های استیل بود که به بالا راه داشت چهارتا اتاق بود که دوتاش رو به دریا بودن و دوتاش رو به حیاط جلو ناهارشونو که خورده بودن پس رفتن تا استراحت کنن

چند ساعتی خوابیدن و زودتر از همه امیر بیدار شد

یکراست رفت سمت اشپزخونه تا اب بخوره ولی یخچال خالی بود حتی یه پارچ اب هم نبود

خمیازه کشون روی صندلی بار کنار اپن نشست و گفت : هیچی توش نیست

بیخیال اب شد و اومد بیرون و تو سالن نشست

بهار : محمد که خوابه پاشو بریم یکم خرید کنیم و برای شام یه چی بخریم

اون شب غذای حاضری خوردن و بعد از شام رفتن دریا و تا دیر وقت کلی حرف زدن و خندیدن البته بیشتر محمد و بهار ... امیر باز رفته بود تو لاک همون امیر مغرور و کم حرف و معلوم نبود چش شده

ن

بهار رفت تا مانتوشو دربیاره و برگشت تو سالن

میدید که نگاه دخترها سمت امیر و تو دلش چقدر حرص میخورد و از اینکه امیر نیم نگاهی هم بهشون نمینداخت غرق لذت میشد

اون شب امیر یه تیپ ساده زده بود تا بلکه نگاه ها کمتر سمتش بچرخه
یه پیرهن سبز رنگ که استینشو بالا داده بود و با بندهای مشکی لباس بسته بود و یه شلوار کتان سرمه ای رنگ پوشیده بود و موهاشو مثل همیشه بالا داده بود
با این حال باز هم نگاهها سمتش بود
خواست سمت امیر بره که راستین جلوش سبز شد

راستین : سلام

حوصله بحث و اخم و تخم رو نداشت و نمیخواست شبش خراب شه

بهار : سلام خوبی؟

راستین : من خوبم ولی تو مثل اینکه از من بهتری

با چشم به امیر اشاره کرد

طعنه حرفشو ندیده گرفت و گفت : خبری ازت نبود ... چیکار میکنی ؟

راستین که انگار کمر به طعنه زدن و نیش زدن گرفته بود گفت : خیرا پیش شماست ... شمال و گشت و گذار

بهار : راستین من نمیخوام با این حرفا و نیش و کنایه شبم خراب شه پس لطفا بس کن و نزار دوستی این همه سال تو یه شب از بین بره

با قدمهای تند از کنارش رد شد و رفت سمت امیر

با حرص روی صندلی نشست

یه نیم ساعتی که از اومدنشون میگذشت که اهنگ شادی پخش شد و همه ریختن وسط جز بهار و امیر

پریناز : بهار پاشو بیا دیگه

بهار : فعلا حوصله ندارم

اونقدر جدی گفت که پریناز دیگه اصرار نکرد و رفت

امیر: چی گفته که اینطور شدی؟

بهار: جلومو گرفت کلی طعنه میزنه روانی معلوم نیست از چی داره میسوزه که اینطور میکنه

امیر: واقعا نمیدونی؟

بهار: چیو؟

امیر: اینکه راستین چش شده

بهار: من از کجا باید بدونم

امیر: ولی من میدونم

بهار: میدونی؟؟؟؟ از کجا

پوزخندی زد و گفت: از اونجایی که منم یه پسر و میتونم حال هم جنس خودمو بفهمم

گیج نگاهش کرد و گفت : یعنی چی ؟

امیر : بیا شرط ببندیم

گیجتر گفت : شرط ؟؟؟؟ شرط چی ؟

روی میز خم شد و گفت : اینکه راستین کارش پیشت گیره

دستشو تو هوا تکون داد و برو بابایی گفت

دستشو سمتش کشید و گفت : شرط ببندیم

بهار : نبند چون میبازی

امیر : تو فکر کن میخوام ببیازم

بهار : باشه ولی سر چی

امیر : هر کاری که برنده گفت باید انجام بدیم

بهار فکری کرد و گفت : اگه من بردم باید برام یه جعبه بزرگ پاستیل بخری

قلبش از ضربان افتاد

برای لحظه چهره بهار کوچولوی خودش جلو چشمش اومد که چشمش هربار حرف از پاستیل میشد همینطور مثل چشمای این دخترک بهار نام , برق میزد

دستشو جلو صورتش تکون داد و گفت : چی شد جا زدی ؟

از فکر بهار بیرون اومد و گفت : قبول منم بردم هر چی گفتم باید انجام بدی

بهار : قبوله

همون موقع راستین کنار میزشون وایستاد و تا چشمش به دستای توهمشون افتاد اخم کرد ولی سعی کرد خوددار باشه و با لبخند کج و کوله ای گفت : افتخار یه دور رقصو میدی ؟

بهار : نه

به وضوح رنگش از این همه صراحت کلامش پرید و جا خورد

بهار : مثل اینکه یادت رفته تا چند دقیقه پیش به باد کنایه و نیش زبون گرفته بودیم

راستین : بهار باید باهات حرف بزوم همین الان

دست به سینه نشست و گفت : الان نمیتونم ..نمیخوام جشن تولد دوستمو با حرف زدن تموم کنم

راستین : بعد جشن میام باهم بریم بیرون

بهار که لجش گرفته بود از دستور دادن راستین ، تخس شد و گفت : شب موقع برگشت دیر وقته و من نمیتونم با یه پسر غریبه برم بیرون

رسماً راستین آتیش گرفت و دود از سرش زد بیرون

راستین : چطور با پسر غریبه تو خونه تنها میمونی و مسافرت میری لابد اشنا شدید اراه

بهار : خفه شو راستین بفهم داری چی میگم

راستین : این تویی که باید خفه شی و چشماتو باز کنی نه من

بهار بلند شد و دست امیر و کشید و بی توجه به چشمای به خون نشسته راستین رفتن سمت پیست رقص

امیر هم که از اول از راستین خوشش نمیومد و دنبال یه فرصت برای اذیتش کردنش بود و حالا این فرصت به دستش اومده بود

دستشو دور کمر بهار پیچید و بهار هم بدون اینکه نگران حرف و حدیثی باشه , دستاشو دور گردن امیر انداخت و باهم مشغول رقص شدن

خم شدکنار گوششو با خنده گفت : بهتره آماده باشی

بهار : آماده چی

امیر: باخت و انجام دادن کاری که من ازت میخوام

چشمک شیطونی زد و سرشو بلند کرد و اولین چیزی که دید صورت سرخ و عصبی راستین بود

بسوز راستین خان ... بسوز که حفته ... هنوز اولشه

بعد از تموم شدن اهنگ زوجها همدیگرو بوسیدن و امیر هم خم شد رو صورت بهار

بهار با چشمای گرد شده نگاهش کرد که امیر با خنده گفت : به نظرت الان راستین در چه حالیه؟

بهار که تازه فهمید امیر برای عصبی کردن راستین اینکارو کرده و طوری وانمود کرد که مثلا داره بهار رو میبوسه , خندید و گفت : فکر کنم دستشویی لازم شده

پیشونیشو چسبوند به پیشونی بهار و با چشمایی که قفل اون تیله های خواستنی شده بود گفت : میدونی وقتی میخندی خوشگلتر میشی؟؟؟

نفسای داغش که به صورت بهار میخورد باعث میشد گر بگیره و لپاش گل بندازه

به خودش اومد و سریع از بهار جدا شد و با عصبانیتی دست به موهاش کشید

کار و حرفش دست خودش نبود و باز این دل سرکشش داشت رسواش میکرد

هر دو نگاه از هم میدزدیدن و تا آخر مهمونی هیچ کدوم حرفی نزد

اون شب راستین همون موقع که امیر مثلا بوسید , نتونست طاقت بیاره و رفت ولی روز بعدش اومد

عصبی سمت بهار که پشت میزش نشسته بود خم شد و گفت : تو معلوم هست چت شده ؟ چرا با من اینطور رفتار میکنی ؟

بهار : من چم شده یا تو ؟ تویی که همش نیشم میزنی و با طعنه هات عذابم میدی

با حالی زار رو ازش برگردوند و با عاجزانه ترین لحن ممکن گفت : بهار ... بهار داری دیوونم میکنی

تا حالا راستین رو اینطور ندیده بود

راستین همیشه محکم بود و با صلابت ولی حالا چی باعث شده بود که راستین اینقدر پریشون باشه و عجز تو صداس خونہ کنه ؟!!!

خودشو روی مبل انداخت و سرشو بین دستاش گرفت و گفت : از وقتی یادمه دوستش داشتم , از همون روزی که عمو حسین تورو آورد خونمون ازت خوشم اومد , با اینکه اون موقع فقط 11 سالم بود و تو 8 سالت بود ... چون دوستی نداشتی مامان و بابا ازم میخواستن دوستت باشم و مثل یه برادر کنارت باشم و من با جون و دل قبول میکردم که با هر بهونه پیام پیش تو ... باهم میرفتیم مدرسه و هر بار میدیدم پسری کنارت جون میدادم , دیوونه میشدم وقتی باهاشون گرم میگفتی یا میومدم خونتون مامانت میگفت با دوستات رفتی بیرون ... میدونستم دوستات کیان و تو باهاشون جز دوستی ساده رابطه دیگه ای نداری ولی من نگران میشدم , بزرگتر شدی رفتی دانشگاه و تعداد دوستات روز به روز بیشتر شد ... نمیدونی اون روز که فهمیدم یکی از هم دانشگاهی هات بهت درخواست ازدواج داده چی کشیدم . هر روز منتظر خبر ازدواجت بودم و ارزو میکردم قبل از اون خبر من بمیرم و شاهد از دست دادن تو نباشم که اونم با فوت زن عمو مهرانه (راستین به پدر و مادر بهار عمو و زن عمو میگفت) نشد , وقتی بی قراری میکرد و بهونه زن عمو رو میگرفتی و مامان سعی میکرد ارومت کنه و بی فایده بود , من تو اتاق بغلی باهات گریه میکردم و زجه میزدم ... وقتی عمو گفت برمیگردم ایران سریع دست بکار شدم و کارای اومدنم انجام دادم تا با شما پیام ایران و با خودم عهد کردم وقتی اومدیم ایران ازت درخواست ازدواج کنم و هر کاری کنم تا تو قبول کنی ولی نشد ... سخته کردن عمو همه چیزو خراب کرد

تو یه سال بعد من , تنها برگشتی ولی دیگه اون بهار نبودى , مرگ زن عمو و عمو تورو داغون کرده بود و روحیت از بین رفته بود و از شیطننت خبری نبود ... خودت خوب یادته که چقدر تلاش کردم تا تونستم روحیت رو برگردونم و همیشه کنارت بودم ... اینا منت نیست چون بخاطر تو نبوده , بخاطر خودم بوده , بخاطر این بود که بهار خودمو برگردونم که بالاخره موفق شدم

سرشو بلند کرد و با بغضی که لرز به صداسش آورده بود گفت : ولی اخرش چی شد ؟ با پیدا کردن امیر و محمد منو فراموش کردی و خودتو ازم گرفتی ، میدونم برای پیدا کردنشون خیلی تلاش کردی و منم کمکت کردم ولی به جرات میگم اگه یک درصد امکان میدادم که قرار با اومدن اونا منو طرد کنی هرگز کمکت نمیکردم

نمیدونست چی باید بگه و زبانش قفل شده بود

تنها چیزی که اون لحظه میخواست ، راستین همیشگی بود نه این پسر غمگین که غم توی چشماش تن ادم رو به لرز درمیاره و قلب رو به درد

بهار : راستین ...

راستین : هیچی نگو بهار ... هیچی نگو

بهار : ولی راستین باور کن من تو رو طرد نکردم و مثل قبل دوستت دارم ... من هیچ وقت یادم نمیره که چقدر کمکم کردی و همیشه پیشم بودی ... پیدا کردن امیر و محمد هرگز باعث دور شدن از تو نمیشه و چیزی بین ما نیست که من بخوام تورو طرد کنم

راستین : چیزی نیست و باهاشون میری شمال و خوش میگذرونی ؟ فکر میکنی ندیدم چطور هر شب هرشب باهم میرفتید دریا و تا نصف شب میگفتید و میخندید

متعجب گفت : راستین تو ... تو اونجا بودی ؟؟؟؟

پوزخند تلخی زد و گفت : انتظار داشتی تورو تنها بزارم با اون دوتا بری و منم اینجا بیخیال بمونم ؟ ...
میبینی تو هیچی از من و حسم نمیدونی

رو به روش نشست و گفت : نمیخوام بگم چی خوبه چی بده ولی باید قبول کنی که کارت اشتباه بوده و
بچگانه , تو با این کارت نه تنها به اون دوتا که به من توهین کردی تو به من شک داری که ...

راستین : من به تو شک ندارم

دستشو به علامت سکوت بالا آورد و گفت : صبر کن راستین ... این کار تو دقیقا این معنی رو میده که تو
به من شک داری , اگه نداشتی پانمیشدی بیای شمال تا ببینی من دارم چیکار میکنم ... تو فکر کردی
من اونقدر احمق و سادم که با هر کسی برم شمال و خوش بگذرونم ???

راستین : من به اون دوتا پسر شک دارم

بهار : باز شروع نکن راستین , من به اندازه چشمام به اونا اعتماد دارم ... خوبه خودتم دیدی که سر قضیه
پرویز چقدر کمکم کردن و حتی امیر جونشو به خطر انداخت

عصبی بلند شد و دور خودش چرخید و گفت : امیر ... امیر ... امیر اه

وایستاد و با صدای نسبتا بلندی گفت : بسه بهار بسه ... همش امیر , همش طرفداری

شوک شده زمزمه کرد : راستین

عصبیتر شد و داد زد : راستین چی ؟؟؟ هااان راستین چییی ؟؟؟؟؟؟؟

خوشبختانه در و دیوار اتاق عایق بندی شده بود و صدا به هیچ وجه بیرون نمیرفت و بهار از این بابت خیالش راحت بود

ترسیده بود , از راستینی که رو به روش بود ترسیده بود و نمیشناختش

راستین : تو بهش حس داری اره ؟

بهار : راستین

راستین : جواب منو بده اره ؟؟؟؟

بهار : هیچی بین ما نیست , نه امیر و نه من حسی بهم نداریم فقط دوتا دوستیم همین

راستین : کار به اینکه اون چه حسی داره , ندارم ... تو بگو بهش حس داری یا نه ؟ فقط یک کلام بگو اره یا نه

راستین چیزی ازش میخواست که سوال خودشم بود و جوابی براش نداشت
 جدا چه حسی به امیر داشت ؟ چرا دوست داشت همش کنارش باشه چرا همش دنبال بهونه بود تا
 صداس کنه چرا وقتی میدیدش قلبش تند میزد و دست و پاشو گم میکرد ... اینا بخاطر چی بود ???

راستین : میبینی ... دوشش داری

بهار : ندارم

راستین : هه ... اگه نداشتی همون اول میگفتی نه بعد ده دقیقه فکر کردن اونم با تردید

با همون حال پریشون رفت و بهار رو با کلی فکر و سوال تنها گذاشت
 حرف راستین یه چیزی رو براش روشن کرد ... اونم اینکه , به امیر حس داره ولی هنوز هم بهش شک
 داشت ... به حسش ... به اینکه درست یا غلط
 تو راه و خونه همش تو فکر بود و یک کلمه هم با کسی حرف نزد
 حتی برای غذاخوردن هم نیومد

میدونست راستین با بهار حرف زده ولی نمیدونست چی بهش گفته که بهار رو اینطور کرده بود

فکری که تو سرش بود مثل خوره به جوش افتاده بود و دیوونش میکرد

محمد : تو میدونی بهار چشه ؟

امیر : نه

محمد : مهري میگفت ناهار هم نخورده , نگرانشم

چیزی نگفت

محمد : بهار رو خیلی دوست دارم و برام عین ابجی بهار خودمون

امیر : خفه شووووووووووو

چنان داد زد که صداش تو کل خونه پیچید

هیچ کس بهار امیر نمیشد , بهار اون فرق داشت با همه , معصوم بود پاک بود یه فرشته بود

محمد حق نداشت این بهار رو با بهار خودشون یکی کنه حتی اگه این بهار پاکترین باشه

محمد : ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

میدونست امیر به بهار حساس و چقدر دوشش داره که بعد از این همه سال هنوز هم گردنبندش رو حتی ثانیه ای هم از خودش دور نمیکنه و هر شب و روز بهش فکر میکنه و اینم میدونست که ارزوی هر شب و روز امیر خوشی بهاری که خودش باعث جداییش شده

سر محمد رو تو بغلش گرفت و بوسید و پشیمون گفت : شرمندتم

نتونست طاقت بیاره و با قدمهای بلند از سالن خارج شد و رفت تو اتاقش

تنها دارایی که الان داشت محمد بود

پسری که از برادر بهش نزدیکتر و برای اینکه اون به سختی نیفته خودشو به سختی مینداخت

هرکاری که میرفتن , کار سخت رو خودش انجام میداد و به محمد کارای راحت میداد

یا همین کاری که بهار بهشون پیشنهاد داد

میتونست محمد رو هم با خودش به خطر بکشونه ولی از بهار خواست یه جای امن و راحت به اون بده

حتی قبلا وقتی تو یه خونه اجاره ای بودن با پول خودش خرید میکرد و اگه محمد بهش پولی میداد

میگرفت ولی دوباره میذاشت تو جیبش

محمد تنها کسی بود که از احساسات امیر باخبر بود و درکش میکرد

میدونست امیر برخلاف چهره اخم و غرورش چه قلب مهربون و صافی داره

بیدار شد و خواست حاضر شه بره دنبال بهار که پیام براش اومد

بهار بود

" امروز نمیرم "

همین

نه سلامی نه چیزی

گوشی رو پرت کرد رو تخت و گفت : به درک

ولی از حرفش پشیمون شد

این حرف حق بهار نبود

چیکار کنم خب ؟ تقصیر خودشه

- به اون چه ؟ تو ادم نیستی و یه ذره اعصاب نداری

برو بابا ... میگی چیکار کنم

- برو ببین چش شده

هرهر ... به من چه مگه من چیکارشم

- هیچ کاره ولی ادم که هستی ، تازه دوشم نداری

من دوشم ندارم

- داری

ندارممم

- داری خوبشم داری ولی اونقدر مغروری که میزاری راحت از دستت بره ، دو روز دیگه همین راستین

جلو چشمت دستشو میگیره میبره و تو میمونی

- راستین غلط میکنه ... خودم میکشمش

تا حالا شده بشنوی بگن فلانی باخودش درگیر و نمیدونه چندچنده ؟؟؟؟

الان دقیقا امیر تو این وضع بود

هم بهار رو میخواست و مطمئن بود هم نمیخواست

نخواستنش هم بخاطر موقعیت خودش و بهار بود

با خودش میگفت من کجا اون کجا

اگه باهام خوبه بخاطر خانمی خودشه و بخاطر من نیست

اون با همه زیر دستاش خوبه و برای همشون وقت میزاره و به همشون محبت میکنه

حتی مهری که خدمتکارشه

طوری باهاش رفتار میکنه و حرف میزنه که انگار مادرشه نه خدمتکارش

حوصلش سر رفته بود و از یه حا موندن کلافه شده بود

لباس پوشید و رفت بیرون و به مهری گفت به بهار بگه داره میره بیرون کاریش نداره ؟

راستش اینکارو کرد تا شاید بهار هم باهاش بیاد بیرون ولی وقتی مهری گفت بهار رفته بیرون بادش خالی

شد و برای اروم کردن خودش گفت : بره به من چه ... اصلا خاک بر سر من که بخاطر این موندم تو خونه

محمد : بهار میشه بگی چی شده ؟ چرا خودتو تو اتاق حبس میکنی و بیرون نمیای ؟ هووووم ؟؟؟

از اینکه محمد برادرانه اومد بود و ازش دردشو میپرسید ولی چی باید میگفت ؟

میگفت همش تقصیر دوست تو که باعث شده بین عقل و دلم بمونم ؟

بهار : هیچیم نیست ... فقط یکم بی حوصلم

محمد : شاید ناراحت بشی ولی تو واسه من مثل خواهر میمونی و دوستت دارم و از اینکه اینطور

میبینمت ناراحت میشم

شونشو به شونه محمد که کنارش بود زد و با اخم گفت : چرت نگو منم دوستت دارم

با شیطننت گفت : داداش محمد

زد رو نوک بینیش و گفت : جیگر شیطنتتو

بهار : لوس میشماااا

محمد : تو فقط بخند بقیش با من

یک ساعتی با هم حرف زدن و بهار هم قول داد بشه همون بهار سابق

روز بعد محمد رفت سرکار ولی بهار نرفت و گفت از فردا میاد

سر میز ناهار نشستند بودن که مهری گفت : بهار جان اگه اجازه بدی من امشب برم خونه لیلی اخه از صبح دردش گرفته و چون تو پا به ماه میترسم تا شب بدتر بشه و شوهرشم که شب کار نیست

بهار : اره حتما برو...اگه هم مشکلی پیش اومد حتما حتما بهم بگو...میدونی که لیلی برام خیلی عزیزه

مهری : الهی خیر ببینی و عاقبت بخیر بشی

با محبت دست مهری رو که براش غذا میکشید فشار داد و گفت : عزیزم ... ناهارتو بخور برو پیشش

مهری : من نمیخورم , اقا رحمان هم که رفته چندتا خرید برای لیلی انجام بده و نیست , شما و امیر بخورید میام جمع میکنم میرم

بهار : نمیخواه برو خودم جمع میکنم

مهری : ولی اچه

بهار : خودم دارم میگم برو ... لیلی واجبتره

مهری رفت و امیر و بهار بعد از مدت‌ها تنها شدن

زودتر از امیر غذاش تموم شد و رفت تو سالن

دلش برای پیانوش تنگ شده بود

نشست و با مهارت تمام اهنگی از بتهوون زد

انگار پاهاش مال خودش نبودن و اونو سمت سالن میکشیدن

مبهوت بهار بود که چطور ماهرانه دستاشو روی پیانو میکشید و با صداش آرامشی پیدا کرد که براش
غریب بود

زدنش که تموم شد اشکاشو تو نطفه خفه کرد و نزاقت ببارن
سرشو یکم بالا گرفت و چشماشو بست و با تمام وجود به مامان و بابایی که از خونشون نبود ولی
عاشقشون بود گفت : خیلی دوستتون دارم دلم براتون تنگ شده

تلاشش بی فایده بود و قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمش چکید

امیر : چند وقته میزنی ؟

بلند شد و روی همون مبل نزدیک پیانو نشست و گفت : از بچگیم ، مامان و بابام عاشق پیانو زدنم بودن و
هربار که دلم براشون تنگ میشه به یاد اون موقعه ها پیانو میزنم

تلاشش بی فایده بود و اشکاش جاری شدن

رو به روش نشستو گفت : باز شکر کن که خاطره ای ازشون داری ... من چی بگم که خاطره که سهل ،
عکسی هم ازشون ندارم و نمیدونم کی هستن

همه چیزو خوب میدونست ولی برای اینکه مجبور به تظاهر بود گفت : منظورت چیه ؟

اخماشو تو هم کشید و گفت : مدارکو دیدی پس الکی وانمود نکن که چیزی نمیدونی

بهار : اره متوجه شدم ولی دوست دارم خودت بگی

امیر : چی رو دوست داری بدونی ؟

نمیدونست چرا میخواست برای اولین بار برای یکی همه چی از زندگیشو بگه

اونم به دختری که دوشش داره ولی جرات ابراز علاقه نداره

چرا؟؟؟ چون اون بچه سر راهی و پدر و مادر نداره و زیر دست معشوقشه

همه چیزو میدونست ولی حس کرد امیر به این حرف زدن و درد و دل کردن نیاز داره

بهار : هر چیزی رو که خودت دوست داری بگی

اعتراف به چیزی که بیست و هشت ساله داره باهاش میجنگه سخت بود سخت تر از خوردن زهر

امیر : تو شیرخوارگاه بزرگ شدم نمیدونم پدر و مادرم کین و وجودم از کیه , بعضی وقتها دلم میخواد

بدونم پدر و مادرم کیا بودن ولی بعدش پشیمون میشم و میگم چه فرقی داره بدونم یا ندونم وقتی اونا

منو از همون اول نخواستن

مکثی کرد و ادامه داد :

دو سالم بود که محمد رو هم آوردن پیش ما , پدرش معتاد بود و مادرش ازش طلاق گرفت و چون دوست نداشت از شوهر سابقش چیزی داشته باشه محمد رو پیش پدرش میزازه و میره دنبال زندگیش و چون پدرش صلاحیت بزرگ کردن محمد رو نداشت آوردنش پیشمون ولی خوبی وضع محمد نسبت به من این بود که اون دلیل طرد شدنشو میدونست , حداقل دوتا اسم تو شناسمش بود که نشون بده کیه و اسم پدر و مادرش چیه ولی من حتی نمیدونم ح...

امیر مغرور و محکم همیشه که همه میگفتن غرورش تمومی نداره حالا داشت میلرزید

نه از روی عصبانیت یا زور یا غیرت

میلرزید از زور بغض و واقعیتی که ضعیفش میکرد

چشماشو بست و با صدای لرزونی چیزی رو به زبون آورد که قلبشو به درد میآورد

امیر : نمیدونم حلالم یا ... ح ... حروم

چشماشو که باز کرد صورت خیس بهار رو دید

خنده تلخی کرد و گفت : تو دیگه چرا گریه میکنی ؟

از جاش بلند شد و کنار امیر نشست و دستشو که روی پاش مشت کرده بود گرفت و گفت : درکت میکنم خیلی سخته

دستشو با حرص پس کشید و گفت : چی رو درک میکنی ؟ تو اصلا نمیتونی بفهمی من چی میگم چون همیشه دو نفر به عنوان پدر و مادر بالا سرت بودن و نازتو کشیدن و وقتی افتادی دستتو گرفتن حمایت

کردن ، همین که اسمشونو تو شناسمت میبینم بهت شخصیت میدن حسابت میکنن قبولت میکنن ولی من چی ؟ حتی اسمی از خودم نداشتم و وقتی اوردم تو شیرخوارگاه یکی از کارکنای اونجا برام اسم انتخاب کرد

نمیفهمی به خاطر نبود دوتا اسم تو شناسنامت مردم چطور نگاهت میکنم و فکر میکنن و مثل یه اشغال باهات رفتار میکنن کسی به این فکر نمیکنه که تو ، تو این سرنوشت کوفتی گناهی نداشتی و بی تقصیری و برای فرار از همه این چیزا از درس و دانشگاه بزنی تا مجبور نباشی به همه بگی کی هستی و جواب صدتا سوال رو بدی و اخر سرم یا ولت کنن یا بهت ترحم کنن ... از خیلی چیزها گذشتم و با بدبختی و ضمانت مدیر پرورشگاهمون تونستم یه کار پیدا کنم اونم با کلی خط و نشون کشیدن و اخر سرم بیرونمون کردن و بعد کلی گشتن تونستیم کار دیگه پیدا کنیم اونم بهمون سخت میگرفتن ولی مجبور بودیم

تا اینکه تو پیشنهاد دادیبا خودم گفتم توام تا بفهمی و مدارکو ببینی بیخیال میشی ولی خب نمیدونم چرا قبول کردی

اشکاشو پاک کرد و گفت : برای من شخصیت تو و محمد مهم نه چیز دیگه ... من قبل از اون پیشنهاد درباره شما تحقیق کرده بودم

هر دو سکوت کردن و باز صدای فین فین بهار بلند شد

امیر چشم غره ای بهش رفت که نیششو باز کرد و گفت : ببخشید

و سریع رفت تا صورتشو بشوره

سبد میوه رو روی میز گذاشت و گفت : راستی امیر محمد از چه ماشینی خوشش میاد ؟

سوالی نگاهش کرد که بهار گفت : میخوام براش ماشین بخرم

اخماشو توهم کشید و گفت : لازم به صدقه و ترحم نیست

اونم اخم کرد و گفت : نه صدقس و نه ترحم , خیلی وقته به فکرشم , برای خریدای شرکت و رفتن اینور اونور اذیت میشه درضمن هوا داره سرد میشه و نمیشه تو سرما با موتور بره و بیاد سکوت کرد که بهار ادامه داد :

مطمئن باش ترحمی درکار نیست و اگه ماشینو نخواست میزنم به اسم خودم و اگه هم خواست میزنم به اسم خودش و پولشو همراه از حقوقش مبلغی رو کم میکنم

امیر : باید بهش بگم بعد

بهار : لازم نکرده , در هر صورت قرار ماشین بخریم پس بهش نگو بزار سوپرایز بشه

ساعت هفت بود که سند ماشین به خواست خود محمد به اسم خودش زده شد و قرار شد فردا بفرستن خونه

عین بچه ها ذوق داشت و همیشه ارزوش خریدن زانتیا بود و حالا با کمک بهار تونسته بود به خواستش برسه

بهار جلو نشست و محمد عقب

محمد : تو خوابم نمیدیدم بتونم زانتیا بخرم و همش فکر میکردم برام یه حسرت میمونه دستت طلا بهار

بهار خندید و گفت : حالا ببینم اگه سر ماه از پولت کم کردم باز اینو میگی

هر سه خندیدن و راه افتادن

بهار : من کمک کردم تو ماشین بخری و حالا تو باید برام یه کاری کنی

محمد : چی کار ؟

نگاه گذرای به امیر انداخت و گفت : موتور سواری یادم بدی

محمد : چیییییییی؟؟؟؟

بهار : موتور سواری

امیر : لازم نکرده ،موتور به درد دختر نمیخوره

بهار : ولی من دوست دارم و تازشم به تو چه ؟ من از محمد خواستم نه تو

برگشت سمت محمد و قیافشو مظلوم کرد و گفت : خواهش میکنم من عاشق موتورم ولی خب بابا هیچ وقت نمیزاشت سوار بشم و میگفت خطر داره و بعدش دیگه فرصت نشد یاد بگیرم

دست محمدو گرفت و گفت : لطفااا داداش محمد

اخماش از اینکه دست محمدو گرفت , توهم رفت

محمد متوجه شد و دستشو پس کشید و گفت : تو و محمد که زودتر میاید خونه و بیشتر باهمید پس بزار امیر بهت یاد بده

اینو چون حس میکرد امیر به بهار علاقه داره گفت و خواست با این کار فرصتی به امیر بده که بیشتر با بهار باشه

سرشو از بین صندلی ها رد کرد و اروم گفت : اینکه اعصاب معصاب درست و حسابی نداری و یه وقت دیدی به جای اینکه من سوار موتور شم , موتور سوار کله مبارک من بشه

محمد غش غش خندید

امیر هم که حرفشو شنیده بود خندش گرفته بود ولی به روش نیارود و زد کنار و برگشت سمت بهار و گفت : کی اعصاب نداره ؟

لحنش عصبی بود و اخماش تو هم

به در چسبید و گفت : یا خدا باز گرفت ... اصلا تو با اعصابترین پسر دنیایی فقط تورو خدا منو نخور

دوباره صدای خنده محمد بلند شد و پشت سرش بهار

امیر هم فقط به یه خنده کوچیک کفایت داد

با صدای گوشیش اروم گرفتن

بهار : جانم مهری جونم

مهری : سلام دخترم زنگ زدم بگم لیلی فارغ شد , یه پسر خوشگل به دنیا آورد

بهار : مبارککککککک ... قدمش مبارک باشه , لیلی خوبه الان ؟

مهری : سلامت باشی , اره خوبه الان داره به پسرش شیر میده و سلام داره

بهار : عزیزم ... مشکلی که ندارید ؟ چیزی احتیاج ندارید

مهری : نه مادر همه چی هست فقط زنگ زدم خبر بدم

بهار : خیلی خوشحال شدم و حتما یه سر میام پیش لیلی و کوچولوش ... سلام برسون و مراقب خودتون باشید

مهری : قدمت رو چشم ... توام مواظب خودت باش , خداحافظ

بهار : چشم خداحافظ

تماس رو قطع کرد و به چهره سوالی امیر و محمد نگاه کرد و یهو بلند گفت : مهری ماما بزرگ شد

هر دو خندیدن و تبریک گفتن و سکوت مهمون ماشین شد

شاید هر سه به آینده اون بچه فکر میکردن و زندگیش

بهار : یه جا نگهدار یه چی بخوریم , امشب شام نداریم

جرقه ای تو ذهنش زد و گفت : شرطمون یادته؟؟؟

بهار کمی فکر کرد و سرشو تکون داد

شیطون نگاهش کرد و گفت : قرار بود که اگه من بردم هرچی بگم انجام بدی

بهار : خب الان میگی چیکار کنم آقای برنده

شیطون نگاهش کرد و گفت : شام امشب با تو

دستشو تو هوا تکون داد و گفت : عمر!!!!

امیر : تو که گفתי بلدی , الانم که وقت هست پس باید بپزی چون من بردم و میگم

اداشو درآورد و گفت : حالا چی میخوای ???

محمد زودتر گفت : ماکارونی

بهار : تو چی ؟؟؟؟

یه تای ابروشو بالا داد و گفت : یه مرد ایرانی چی دوست داره ؟

دهنشو کج کرد و گفت : قرمه سبزی

امیر : افرین

بهار : قبول

بطری اب رو سر کشید و گفت : نمیخواهی بهش بگی ؟

از درآوردن تی شرتش منصرف شد و با تعجب گفت : چی ؟؟؟

محمد : میدونی چی میگم پس الکی چی چی نکن

امیر: نمیدونم چی میگی

خوب میدونست محمد از چی حرف میزنه ولی خب دیوار حاشا بلنده

محمد : میخوای بگی بهار رو دوست نداری ؟؟؟؟

خندید و گفت : چرت میگی ماشین خریدی عقل از سرت پریده

کنارش نشست و گفت : منو سیاه نکن امیر , من از خودت بهتر میدونم چی تو این دلته ... تو بهار رو

دوست داری و شک ندارم

چه راحت محمد پی به راز دلش برده بود و حرفشو به زبون می آورد

امیر : برو بابا ... من و اون هیچ جوهر بهم نمیخوریم ... این همه ادم دور و برشه که سرشون به تنشون می ارزه مثل همین پسره راستین این شرط بندی بخاطر همین

محمد : تو میدونستی راستین , بهار رو دوست داره و اینو بهش ثابت کردی اره ???

امیر که متعجب از این همه اطلاعات محمد بود گفت : تو از کجا میدونی ؟

محمد : گفتم که من از تو بهتر خودتو میشناسم

بلند شد و ادامه داد : این کار تو نشونه علاقه

امیر : برو بابا توام

محمد : اگه دوشش نداشتی به رفتار اطرافیانش توجه نمیکردی , تو نسبت به رفتار راستین حساس بودی و همینم باعث شد بفهمی چی تو دلش میگذره

امیر : اون پسره احمق تابلو بود و ربطی به این چیزایی که تو میگی نداره

محمد : باشه ولی تو کی تاحالا با دختری شوخی کردی سر به سرش گذاشتی و باهانش خوب بودی ???
چندبار تا حالا دیدم برای خندوندن بهار دست از غرورت برداشتی و کاری کردی بخنده و از خندش خندت میگیره ... اونی که تابلو تویی برادر من

خودشو رو مبل ول کرد و گفت : من اگه برایش بمیرم اهمیتی واسش نداره ... من کجا اون کجا

رو به روش نشست و گفت : میدونی بهار اهل پول و مادیات نیست پس این نگو

سکوت کرد که محمد با شیطنت روی زانوش نشست و خودشو جلو کشید و گفت : بگو دوشش داری یا نه
؟ جون محمد راستشوبگو

چشماشو بست و جدی گفت : میخوام بخوابم

دستشو که رو سینهش بهم قفل کرده بود گرفت و گفت : قسم جونمو دادما

میدونست امیر در برابر این قسم خلع سلاح میشه

اخم کرد و گفت : آخرین بارت ...

محمد : آخرین یا اولین ،،،،، قسم دادم پس جواب بده

برای امیر مغرور سخت بود اعتراف ولی چه کنه محمد قسمش داده بود

به جای حرف زدن ، چشمکی زد که محمد پرید رو صورتش و غرق بوسش کرد

امیر : اه دیوونه چته ؟ ولم کن ببینم

محمد : وای اگه بدونی چقدر خوشحالم امیر مغرور بالاخره دل باخت ... یوهوووووو

امیر : بسه فعلا که چیزی نشده ... الانم برو میخوام بخوابم

محمد : پاشو ببینم ، خانمت میخواد شام درست کنه برو کمکش

قند تو دلش اب شداز لفظ خانمت

یعنی واقعا میشه بهار برای امیر بشه ؟؟؟

یا نه سرنوشت براش خواب دیگه ای دیده ؟؟؟؟

ماکارونی براش راحت بود چون سالها تو ایتالیا زندگی کرده بود و مطمئنن باید یاد گرفته باشه

گوشت رو تو زودپز گذاشت و لوبیای پخته شده تو فریزر رو با سبزی و مواد دیگه ریخت تو قابلمه و برنج رو هن سریع ابکش کرد و رفت تا دوش بگیره

یه پیرهن گلبهی رنگ که سر استینه‌هاش و یقش کار شده بود و با شلوار جین مشکی پوشید
موهانشو هم ازادانه ریخت رو شونش و فقط سمت راستش یه گل سر نقره ای زد و ارایش ملایمی کرد
گوشت رو هم تو قابلمه خالی کرد و بعد از یک ساعت زنگ زد به امیر

تا گوشیش زنگ خورد از جاش پرید و تا اسم بهار رو دید نیشش باز شد

محمد : از دست رفتی پسر

کوسن رو پرت کرد سمتش و صداشو صاف کرد و جواب داد

بهار : نمیخوایید بیایید ؟

بدجنس گفت : به کشتنمون ندی؟؟

دلخور گفت : اصلا نیا چیکار کنم

منتظر جواب نشد و قطع کرد و لبخند پت و پهنی زد

عشق میکرد وقتی امیر سر به سرش میزاشت

تی شرت جذب خاکستری با شلوار جین مشکی پوشید

محمد هم پیرهن شطرنجی کرم قهوه ای با شلوار کتان کرم پوشید و بعد از اینکه با ادکلن دوش گرفتن
راه افتادن

دوید سمت در و بعد از نفس عمیقی درو باز کرد

بهار : اولالا اقایون خوشتیپ بفرمایید

امیر جدی قدم برداشت و برعکس اون محمد با نیش باز وارد شد و با بهار دست داد و چشمک شیطونی
هم زد و رفت تو سالن

هرسه ساکت بودن که بهار رفت تا چایی بیاره

سینی رو روی میز کوبید و با حرص دست به سینه نشست روبه روشن و گفت : خیلی بیشعورید

متعجب بهم نگاه کردن که بهار با صدای بلندی گفت : چهارساعته دارم جون میکنم ,بوی غذا کل خونه
رو برداشته , خب یه به بهی چه چهی چیزی بگید دلم خوش شه دیگه

تیکه اخرشو مظلوم گفت که محمد زد زیر خنده و امیر لبخند زد

امیر : ما که بویی حس نمیکنیم البته یه بویی میاد که اونم جای تعریف نداره بس که بد

بهار : امیر کاری نکن پاشم همینجا خفت کنم و چالت کنمااا

امیر بلند شد و گفت : من اینجا احساس امنیت نمیکنم پس میرم

رو به روش و ایستاد و با اخم مشتش محکمی که البته برای امیر بیشتر شبیه ناز کردن بود گفت : خیلی بیشعور و بدی

با قدمهای تند رفت تو اشپزخونه

محمد خودشو بهش نزدیک کرد و گفت : خاک تو سرت پسر، پاشو برو نازشو بکش

امیر : من از این غلطا بلد نیستم

محمد : بس که خری

خودش رفت سمت اشپزخونه به خیال اینکه الان بهار ناراحته و گریه میکنه ولی با دیدن بهار که تیکه کاهویی تو دهنش و نصفش بیرون زده یقی زد زیرخنده

بهار هم که هول شده بود کاهو پرید تو گلویش و شروع کرد به سرفه کردن

محمد سریع رفت سمتش و زد به پشتش ولی بی فایده بود

امیر که صدای سرفه بهار رو شنیده بود با ترس دوید سمت اشپزخونه

محمد رو پس زد و خودش زد پشتش و رو به محمد داد زد : اب بیار زود

بعد کلی تلاش بالاخره حال بهار خوب شد

صداش بخاطر سرفه زیاد گرفته بود و چشماش پر اشک

بهار: یه لطفی کن هربار من خفه شدم تو نزن از کمرم ... کمرم شکست خو

امیر جدی و با اخم گفت : نمیتونی مثل بچه ادم چیز بخوری ؟ عین بچه میمونی

سینه به سینهش وایستاد و گفت : اینقدر سر من داد نزن

نگاهی به انگشت ضریفش که به علامت تهدید بالا گرفته بود ، انداخت و با پوزخند از کنارش رد شد

محمد : خوبی ؟

امیر بلند گفت : ولش کن دختره لوسو

بیخیال چهره عصبی بهار ، خونسرد نشست و پاشو رو هم انداخت و گفت : اونطور نگام نکن بیا یه چی بزن

به پیانو اشاره کرد

تخس سرشو بالا انداخت و گفت : نمیخوام

امیر : ولی باید بزنی چون باختی

بهار : نزنم ؟

امیر : هیچی فقط ثابت میشه بچه ای

دستشو به کمر زد و گفت : من بچه نیستم

امیر: اگه نیستی پای شرطت وایستا

چند لحظه ای تو چشمای هم نگاه کردن تا اینکه بهار رفت سمت پیانو و اهنگی رو که خیلی دوست داشت و خوب بلد بود زد

محمد تشویقش کرد و گفت : خیلی قشنگ میزنی ولی نه به قشنگی امیر

متعجب برگشت سمت امیر و گفت : مگه بلدی؟؟؟

یه تار ابروشو داد بالا و گفت : نه فقط تو بلدی

سمتش رفت و گفت : میزنی ؟

امیر : نه

نشست کنارش و گفت : لوس نشو دیگه ... پاشو

برگشت و به چشمای پر از خواهش بهار نگاه کرد که بهار خودشو بیشتر بهش نزدیک کرد و گفت : لطفا

قلبش دیوونه بازی درمیاورد از این همه نزدیکی از نگاه کردن به اون چشما

امیر : میزنم

تو جاش با ذوق پرید و یهو خم شد رو صورت امیر و محکم گونشو بوسید

قلبش که تا چند لحظه پیش خودشو به قفسه سینه میزد، یک لحظه از ضربان افتاد و اینبار با شدت بیشتر شروع به تپیدن کرد

سیخ بلند شد که محمد ریز خندید ولی با اخم امیر خندشو قورت داد
پشت پیانو نشست و نفس عمیقی کشید و شروع کرد به زدن
به قدری ماهرانه میزد که بهار مسخ شده بلند شد و رفت کنارش و ایستاد و به رقص انگشتاش چشم دوخت

چشماشو بست چون نمیتونست با وجود بهار اونم نزدیکش تمرکز کنه
بعد از چند دقیقه که زدنش تموم شد بهار و محمد تشویقش کردن

بهار : عالی بود ... چند ساله میزنی ؟

امیر : شاید شیش یا هفت سال

بهار : خیلی خوب میزنی از منی که از بچگی میزنم

امیر : خب دیگه

به بازوش زد و گفت : خودشیفته

محمد : میگم امیر تو که اونجا نشستی یه چیز شاد بزن دلمون وا شه

بهار : منم موافقم

یه اهنگ شاد رو شروع به زدن کرد که محمد با اون هیکل گندش پرید وسط و ادای رقصیدن درآورد

از نیمرخ میتونست دلک بازی محمد رو ببینه و میخندید به این پسر 26 ساله بچه

ولی خندش وقتی دید بهار هم رفت وسط خشکید

بهار با ناز شروع کرد به رقصیدن و جلو محمد قر میداد و ناز میکرد

اخم و بسته شدن چشم امیر رو دید ولی نمیدونست چیکار کنه

اگه میشست بهار ناراحت میشد و اگه همونجا وایمیستاد امیر ناراحت میشد بین دو راهی مونده بود که

امیر دست از زدن کشید

بهار : چی شد ؟ چرا نمیزنی ؟

امیر : حوصله ندارم

بهار که بی خبر از همه چی بود گفت : با اینکه کم بود ولی خوب بود مرسی

امیر : نمیخواهی شامو بیاری

بهار : الان آماده میکنم

رفت تا میزو بچینه و فرصت شد که محمد و امیر تنها بشن

محمد : ازم ناراحت نباش ,باور کن فکر نمیکردم بخواد بیاد باهام برقصه

امیر : محمد اینقدر شلوغش نکن به من چه که با کی و چرا میرقصه

محمد : پس از رو خوشی چشماتو بستنی و اهنگو نصفه ول کردی ؟

امیر : تو همه کارهای منو ریز به ریز میبینی ???

محمد : کاری که از دستم بر میاد ... حالا بگو که ناراحت نیستی ازم

شیطون شد و گفت : به نظر من که عیبی نداره با زنداداشت برقصی

محمد مشتی به دلش زد و گفت : گیر نکنه تو گلوت

هر دو زدن زیر خنده ولی ترسی تو دل امیر موج میزد که اینا همش یه خوابه

سر میز که نشستن محمد بو کشید و با ولع گفت: اوووومممم چه کردی

شیرجه زد رو ماکارونی و بشقابشو لب لب پر کرد و مشغول شد

امیر سرشو با تاسف و خنده تکون داد و برای خودش کمی از برنج و خورشت کشید

بهار : چرا کم کشیدی ؟

امیر : این محض امتحان کردنه , خوشمزه باشه بازم میکشم

بهار : ایییششش

خودش با ولع مشغول خوردن ماکارونی شدو اصلا هم به امیر نگاه نکرد

وسط غذا خوردن بودن که محمد برایش چشم و ابرو اومد

به معنی چیه سرشو نکون داد که محمد به امیر اشاره کرد که داشت دوباره غذا میکشید

هر دو ریز خندیدن که محمد و گفت : مثل اینکه این ابجی بهار ما تو امتحان قبول شدن نه ???

با چشم به بشقابش اشاره کرد که امیر بی تفاوت گفت : نمیخوام رو دستش باد کنه

محمد : خدا از اون دل سیاهت بشنوه

چنان زد به پای محمد که کم مونده بود از درد چشماش بیفته سر میز

میز رو با کمک محمد جمع کرد و گفت : من برم به مهری یه زنگ بزنم شاید کاری داشته باشه

چند دقیقه ای با مهری صحبت کرد و برگشت تو سالن

محمد : از اینکه بین هیچ کس فرق نمیزاری خوشم میاد

بهار : یعنی چی ؟

محمد : خب تو مثل خیلی های دیگه خودشونو بالا میبینن و زیردستاشونو خیلی پایین , نیستی , تو حتی از مهری و رحمان و من و امیر میخوای سر میزی که خودت هستی غذا بخوریم و اینو هرکسی قبول نمیکنه

بهار : به نظر من شخصیت ادما مهم نه جایگاه و پولشون همین مهري يا عمورحمان همونقدر که به دخترشون لیلی محبت میکنن به منم محبت میکنن و منم وظیفه دارم که جواب محبت و خوبیشونو بدم ... شعار نمیدم ولی من از اینکه بخوام بخاطر موقعیت خودم به کسی توهین کنم بیزارم

اگه با شما هم صمیمی رفتار میکنم بخاطر شخصیت شماست نه چیز دیگه ... شما به من ثابت کردید که لایق این صمیمیت و دوستی هستید .. برای من پول و مادیات مهم نیست و اینو از پدر و مادرم یاد گرفتم

محمد که هدفش از اول این بود که زیر زبون بهار رو بکشه بیرون گفت : پس چرا راستینو قبول نکردی ؟ اون که هم موقعیت خوبی داره و هم شخصیت عالی

اخماشو کشید توهم ... محمد چی داشت میگفت اونم جلوی امیر ... خوبه خودش

تا چند ساعت پیش ازش اعتراف گرفت و فهمید که بهارو دوست داره

بهار : کی این حرفو زده ؟

محمد : تو شرکت همه از خواستگاری راستین و علاقتش به تو میدونن

خونسرد پا رو پا انداخت و گفت : من ردش نکردم

انگار اب یخ ریختن تو سرش

بهار چی داشت میگفت ؟ راستینو رد نکرده یعنی قبولش کرده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بهار : راستین به قول تو موقعیت و شخصیت داره ولی اونی نیست که من میخوام , راستین برای من حکم
یه برادرو داره و حسم بهش حس خواهرانس نه چیز دیگه

محمد : خب پس حس راستین نسبت به تو چی ؟

بهار : اون باید قبول کنه که داره اشتباه میکنه و من اونی نیستم که اون میخواد و سعی میکنم قانعش
کنم

محمد : تو که میگی موقعیت برات مهم نیست پس یعنی اگه یکی از کارمندات ازت خواستگاری کنه قبول
میکنی ؟؟؟ مثلا....مثلا همین امیر بیاد قبولش میکنی

با این حرف امیر و بهار سیخ بهم نگاه کردن و همزمان برگشتن سمت محمد

امیر خیال کرد الانکه محمد بند رو اب بده با اخم گفت : حرف نزنی نمیگن لالی

محمد : مگه چی میگم دارم سوال میکنم

بهار خندید و گفت : تو جای من بودی حاضر بودی با این میرغضب زندگی کنی ؟

چرا عصبی نشد و حرفی به بهار نزد ??? مگه بهار همون حرفی رو که مینویسه بار بهش گفت و اون عصبی شد , نگفت ???

محمد با خنده گفت : والا من اگه جای تو باشم حاضرم بوی ترشیدگیم کل دنیا رو برداره ولی زن این امیر نشم

بهار پقی زد زیر خنده طوری که صدایش تو کل سالن پیچید و باز قفل خنده امیر باز شد ولی چه کنه که غرورش خندشو تو نطفه خفه کرد و با اخم بلند شد و گفت : کم نمک بریز پاشو بریم

بهار : بیا ... بی جنبه هم که هست , بدبخت زن این

امیر تیز نگاهش کرد و انگشتشو به علامت تهدید بالا آورد و گفت : دیگه پر رو نشو و حد خودتو بدون

بهار که تخس تر از این حرفها بود بلند شد و سینه به سینهش و ایستاد و اونم انگشتشو بالا آورد دقیقا رو به روی انگشت امیر گرفت و گفت : توام بهتره حد خودتو بدونی و دیگه سر من داد نزن

یهو محمد زد زیر خنده که هر دو به سمتش برگشتن

جو به اون سنگینی , خنده محمد سر چیه ؟؟؟؟

محمد : وای خدا ... یه لحظه یاد یه فیلم افتادم که دختر و پسر اینطور مثل شما وایستاده بودن و دوربین چندبار دورشون چرخید الانم من تو تصورم دور شما چرخیدم و خندم گرفت

هر دو به هم خیره شدن و نگاهشون به انگشتاشون که رو به روی هم افتاد خندشون گرفت

یه ساعتی هم نشستن و حرف زدن

امیر : بهتره دیگه ما بریم

بهار : کجا؟؟؟

امیر : کجا؟؟؟

سرشو پایین انداخت و گفت : میشه نرید من ... من از تنهایی میترسم

امیر : نمیشه ... توام بهتره بخوابی

رو به روش وایستاد و گفت : این همه اتاق اینجاست خب برید تو یکیش بخوابید ... من تنهایی نمیتونم بخوابم

با کلی اصرار بالاخره قرار شد که تو اون ساختمون بمونن

هر دو رفتن تو یکی از اتاقها که تو همون سالن پایین بود
ولی بهار که خوابش نمیومد پای تلویزیون نشست و فیلم نگاه کرد
تشنش بود و نمیتونست بخوابه

از اتاق بیرون اومد و چشمش به تلویزیون روشن افتاد ولی بیخیال رفت سمت اشپزخونه و با خودش فکر
کرد حتما بهار بیداره

موقع برگشتن به اتاق به سرش زد بره پیش بهار تا ببینه چرا بیداره ولی رو به روش رسید دید که خوابه

پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود و دوتا دستاشو بین زانوهایش گذاشته بود و موهایش دورش ریخته بودن

چشمش به گل سر بهار افتاد و اروم نشست و با احتیاط و اروم گل سر رو از سرش باز کرد تا اگه بهار
خواست بچرخه سمت راست نره تو سرش

خواست بلندش کنه ببره تو اتاقش ولی خب ترسید که فردا براش حرف دربیاد

پتویی که رو خودش میکشید رو از اتاق آورد و کشید روی بهار و خواست صاف بشه که ...

نمیدونست کارش درست یا نه ولی دلش وادار به اون کار میکرد ولی یک ان به خودش اومد

صورتش زیادی به بهار نزدیک بود و با کوچکتترین حرکت بهار صورتشون بهم میخورد

سریع صاف شد و با قدمهای بلند برگشت تو اتاق و تا خود صبح خوابش نبرد
به گفته خود بهار مهری چند روزی بیشتر پیش دخترش موند و تو این مدت یا بیرون بودن یا غذا
سفارش میدادن

اون روز قرار بود اولین جلسه آموزش موتورسواری بهار باشه و از شرکت زودتر اومدن خونه

امیر : هر چیزی رو یه بار میگم پس خوب گوش کن

بهار زبونشو بیرون آورد که امیر با تاسف سرشو تکون داد و شروع کرد به توضیح دادن
بهار هم با دقت گوش میداد و اونقدر علاقه به موتور سواری داشت که همه چیزو خوب یاد گرفت و تنها
مشکلش نگه داشتن تعادل بود

امیر : نترس و فرمون رو محکم بگیر

بهار : همیشه میتروسم بیفتم

امیر : مگه میخوای سوار اسب بشی که میترسی بیفتی ؟

بغض کرد و گفت : چرا داد میزنی ؟ خب میتروسم دیگه

بیخیال موتور سواری شد و سمت ساختمان حرکت کرد

چون قسمت انتهایی باغ خلوت بود اونجا رو انتخاب کرده بودن و بهار باید از اونجا تا ساختمون اصلی میومد

هنوز زیاد راه نیومده بود که امیر جلو پاش ترمز کرد و گفت : بیا بالا

بهار : نمیخوام . چلاق نیستم خودم میرم

امیر : از دخترای لوس بدم میاد

یهو زد زیر گریه و گفت : تو کلا از من بدت میاد

همونجا نشست و سرشو روی زانوش گذاشت و گریه کرد

دلش خیلی پر بود

اون امیر رو دوست داشت و اینو تو اون چند روز که خودشو تو اتاق حبس کرده یود فهمیده بود

ولی امیر همش سرش داد میزد و یا سر به سرش میزاشت

درسته که از کل کل کردن باهاش لذت میبرد ولی خب علاوه بر کل کل انتظار محبت هم داشت و این چیز زیادی نبود

امیر : برای چی گریه میکنی ؟

هیچی نگفت و حتی سرشم بالا نیاورد

موتورو خاموش کرد و رو به روش نشست و گفت : سرتو بلند کن

تکون نخورد که اینبار دستشو دو طرف سر بهار گذاشت و درحالی که سرشو بلند میکرد گفت : بهار ...
ببینمت

بهار : تو چرا همش سر من داد میزنی ؟ ... همش با حرفات اذیتم میکنی و از من خوشت نمیاد

اینارچ بریده بریده و با گریه میگفت

دلش ضعف رفت برای اون چشما

سرشو کشید تو بغلش و گفت : کی گفته من ازت خوشم نمیاد ؟

سرشو یکم رو سینه امیر جا به جا کرد و گفت : لازم نیست کسی بگه , رفتارت نشون میده

امیر : الان اگه بگم دیوونه ای ناراحت میشی ؟

سرشو بلند کرد و به چهره خندون امیر نگاه کرد

امیر : چیه ؟ ناراحت شدی ؟ ... خب دیوونه ای دیگه , اخه من چرا باید از تو بدم میاد هووووم؟؟؟

بهار : پس چرا همش سرم داد میزنی ؟

دستشو پشت سر بهار گذاشت و سرشو روی سینهش گذاشت و کنار گوشش گفت : چون از اخلاقم تنده ,
بداخلاقم , عصبیم ... ولی قول میدم درست کنم اخلاقمو

صورتشو عین بچه گربه روی سینه امیر میکشید

امیر : گربه شدی ؟

بهار ریز خندید و گفت : نوچ ... پارچه لباست خیلی نرمه بیتیم اذیت نمیشه

خودشو از امیر جدا کرد و با شیطنت دماغشو بالا کشید و امیر تازه فهمید بهار داشته چیکار میکرده

با انزجار به لباسش نگاه کرد و قیافشو مچاله کرد و با وسواس لباسو از تنش دراورد و انداخت اونور

بهار غش غش میخندید

امیر : حقته الان بزخم تو گوشت دختره دماغو

قیافشو مظلوم کرد و گفت : دلت میاد ???

چشماشو لوچ کرد و چندبار پلک زد که امیر زد رو نوک بینیش و گفت : پاشو ... پاشو بریم تا یخ نردم

وقتی ک میومدم امیر موتور خاموش رو با دست میاورد و بهار کنارش راه میرفت و بهار خواست باز همونطور برگرده که امیر گفت : کجا ??? این همه یادت دادم که پیاده بری ؟ بیا سوار شو

بهار با نیش باز پرید رو موتور و بعد از دو بار هاندل زدن موتور روشن کرد و پیروزمندانه به امیر نگاه کرد ولی با کار امیر هنگ کرد

امیر پشتش نشست و بهار با چشمای گرد شده نگاهش کرد که امیر گفت : برو دیگه

بهار : هاهاه

نزدیک بودن امیر بهش باعث شده بود هنگ کنه و نتونه درست حرف بزنه

امیر : بهار چرا خشکت زده ؟ راه بیفت دیگه یخ کردم دختر

برگشت و نفس عمیقی کشید ولی نتونست حرکت کنه

امیر دستشو از کنار پهلوش جلو آورد و دستشو رو دست بهار که روی فرمون بود گذاشت و خودش با پاش دنده رو زد و دستشو همراه دست بهار که رو فرمون بود چرخوند و گاز داد و راه افتادن

نفس کشیدن به کل یادش رفته بود و نمیدونست چیکار باید کنه ... ولی ته قلبش داشت قیلی ویلی میرفت از اینکه بین دست ها و بازوهای امیر زندانی بود

بخاطر حرکت موتور تره ای از موهایش رو هوا معلق بود و هربار که به صورت امیر میخورد نفس عمیق میکشید

جلوی ساختمون که رسیدن بهار خواست دستشو برداره که امیر دستشو کمی فشار داد و بهار رو محکمتر بین بازوهایش حبس کرد و خم شد پشت گردن بهار و نفس عمیقی کشید و با ولع و عطش بوی تن بهار رو به وجودش کشید

تنش مور مور شد و از برخورد نفسای داغ امیر به پشت گردنش گر گرفت و سرشو کمی چرخوند ولی بی فایده بود

با صدای بوق ماشین هر دو پریدن و به محمد که شیطون و با نیش باز نگاهشون میکرد , نگاه کردن همه چی خوب بود و هیچ مشکلی نبود تا اینکه بهار مجبور به رفتن شد تو راه برگشت به خونه بودن که گوشیش زنگ خورد

با دیدن صفحه گوشیش خندیدو جواب داد ولی به ایتالیایی صحبت کرد

امیر چیزی نتونست بفهمه و چیزی هم نپرسید

سر میز شام بود که گفت

بهار : من دو روز دیگه میرم

همه سرشونو بالا آوردن و سوالی نگاهش کردن

بهار : میرم ایتالیا

مهری زد به صورتش و گفت : خدامرگم بده باز میخوای بری غربت ؟

بهار : نه عزیزم میرم و زود برمیگردم , کاری برام پیش اومده باید برم

محمد : کی برمیگردی ؟

سوالی که سوال امیر هم بود و خدا خدا میکرد مدتش کم باشه ولی با حرف بهار قاشق از دستش افتاد
ولی زود خودشو جمع کرد

بهار : دو یا سه ماه ... نمیدونم

محمد : ولی این خیلی زیاده

بهار : میدونم ولی مجبورم برم ... خیلی دوست داشتم سال تحویل پیشتون باشم ولی خب نشد

کاش میشد بگه چی مجبورت میکنه که بری اونم برای چند ماه ...

شام تو فضای سنگینی خورده شد و بدون حرفی هرکس رفت سراغ کار خودش

عصبی بود و میدونست اگه بهار بره و تا برگرده میمیره و دلش بدجور شور میزد و یه حسی بهش میگفت
که قرار یه اتفاق بد بیفته

محمد که میدونست حالش خوب نیست و بهتره تنها باشه پس حرفی بهش نزد

ساعت پرواز برای سه بعدازظهر بود

مهتری و رحمان همون خونه باهانش خداحافظی کردن و محمد هم که صبح قبل از اینکه بره شرکت

باهانش خداحافظی کرد و گفت نمیاد فرودگاه چون طاقت دیدن رفتنشو نداره

این وسط هیچ کس نبود نگران حال دل امیر باشه و بهار رو با اون فرستادن

چه عذابی داره راهی کردن کسی که رفتنش برات حکم مرگ رو داره

هر دو تو ماشین ساکت بودن و هیچ کدوم راضی به این دوری نبود ولی این تصمیم بهار بود

برای اینکه شدت علاقه به امیر ، برای خودش ثابت بشه راضی به رفتن شد و گرنه هیچ احتیاجی به رفتنش نبود

تو این چند روز هم رفتارهای امیر اونو به شک انداخته بود و حس میکرد اون هم بی میل نیست ولی چرا نمیگفت سوالی بود که کلافش کرده بود و باعث شد دل به این جدایی بده تا شاید امیر به خودش بیاد شماره پرواز خونده شد

انگار حکم اعدام امیر صادر شد

تو راه هزاربار خواست دهن بازه کنه ولی ... نشد

یاد روزی افتاد که قرار بود با مادر و پدرش بره ایتالیا و رفت پیش بچه ها و اون روز بود که گردنبندهشو به امیر داد

به زنجیر همون گردنبنده که از یقش بیرون بود نگاه کرد و نگاهشو بالا کشید و با اخم های امیر رو به رو شد

نگاهش سمت دیگه بود و نمیدونست چی باعث این اخم شده

غافل از اینکه امیر از این رفتن بهار ها دل خوشی نداشت

بهار رفت و امیر موند و یه سالن شلوغ

از بین ادمها رد شد و حس میکرد همه پی به حال خرابش بردن

جلوی در برگشت و به راهی که بهار رفته بود نگاه کرد

دستاش مشت شد و با قدمهای بلند و عصبی رفت

و بهار هم اشک ریزان رفت سوار هواپیما شد و تا رسیدن همینطور گریه کرد

حوصله خونه رفتن نداشت

رفت به اون جایب که با بهار رفته بود

یاد اب بازی و خندهاشون افتاد

یاد اون سه نفر و دعواشون

دستشو روی پهلوش گذاشت

این زخم ، زخم عشق بود

بخاطر عشقش حاضر به رو به رو شدن با اون سه نفر شد و نتیجش شد این زخم

یک ماه مثل برق و باد گذشت و تو این مدت یک بار هم با بهار حرف نزده بود و همش محمد و مهری

باهاش حرف میزدن

لجش گرفته بود از اینکه چرا بهار سراغ اونو نمیگیره و غرورش اجازه نمیداد اون سراغی ازش بگیره و

بهش زنگ بزنه

ولی خب محمد که خبر از دل امیر داشت همه خبرهارو بهش میداد

همه دلخوشیش تو این مدت موتور سوار شدن بود و رفتن به اون جای خاطره انگیز و تو تنهایی گیتار زدن

و مرور خاطره ها

دقیقا کاری که بهار هزاران کیلومتر اونورتر انجام میداد

هر روز میرفت موتورسواری و وقتشو با زدن پیانو و خاطرات میگذروند

دلش از امیر پر بود که چرا خبری ازش نمیگیره و دلیل اینکه اون ازش سراغی نمیگرفت برای این بود که میخواست امیر اگه حسی داره پیش قدم بشه که اونم دیگه داشت به حس داشتن امیر شک میکرد چون اگه حسی داشت بهش زنگ میزد

مثل همیشه گیتارشو برداشت و سوار موتورش شد تا بره که مهری جلوشو گرفت صورتش نگران بود

امیر : چیزی شده ؟

مهری : هرچی به بهار زنگ میزنم جواب نمیده نگرانشم , من شماره راستین خان رو ندارم میشه بری دفترش ازش بپرسی ببینی اون خبر داره ؟

ته دلش خالی شد و گیتارشو پرت کرد زمین و مثل جت راه افتاد

جلوی دفترش که رسید تازه فهمید کجا اومده

براش عذاب بود هم صحبتی با کسی که دنبال عشقشه و بهش نذر داره

بدتر از اون , این بود که باید از همین ادم سراغ عشقشو میگرفت

- پسر الان وقت این چیزا نیست بهار مهمه

نفس عمیقی کشید و رفت تو

راستین : چرا اومدی سراغ من ؟ من از کجا باید بدونم

امیر : من به خواست خودم نیومدم و مهری گفت چون تو وکیلشی و مطمئن ازش خبر داری منو فرستاد

راستین : میتونست بهم زنگ بزنه

امیر : اگه این امکان وجود داشت من الان اینجا نبودم

پا شد بره که با حرف راستین وایستاد

راستین : پاتو از زندگی بهار بکش بیرون

یه تای ابروشو داد بالا و رو پاشنه پا برگشت سمت راستین

امیر : من به خواسته تو نیومدم که به خواست تو هم برم

راستین : چقدر بنویسم

دسته چکشو روی میز گذاشت و آماده نوشتن

جوابی از امیر نشنید و سرشو بلند کرد

با پوزخند حرص دراری نگاهش کرد و گفت : عشقتو با پول میخوای نگه داری ؟

راستین : نه ... میخوام عشقمو از دست امثال تو نجات بدم

امیر : امثال من ???

راستین : اره امثال تو ... پول پرست و طمع کار

داشت امیر رو عصبی میکرد و این به نفعش نبود

راستین : تو اون دوست لاشخورتر از خودت ...

امیر : ببند دهنتو

با داد امیر رسماً خفه شد

سمت راستین که پشت میزش وایستاده بود رفت و انگشتشو جلوی صورت سرخ از عصبانیتش گرفت و گفت : یه بار دیگه بخوای به محمد توهین کنی من میدونم تو ... به جون همون محمد قسم با دستای خودم خفت میکنم پس مواظب حرف زدنت باش

عقب گرد کرد و رفت سمت در

قبل از خارج شدن گفت : یادت باشه عاشق رو نمیشه با پول خرید

حرفش خیلی معنی ها داشت

و راستین که وکیل خبره ای بود و با کلمات آشنا بود ، خوب متوجه شد

فهمید که امیر عاشق بهار و رقیب عشقیش

تا قبل از اون فکر میکرد بهار ، امیر رو میخواد ولی حالا فهمید که این حس دو طرفه و امیر هم بهار رو میخواد

کنار استخر که تو حیاط پشتی بود نشست و با گیتارش اهنگی رو میزد که گوشیش تو جیبش لرزید

درش آورد و با دیدن شماره ای که مال ایران نبود قلبش ضربان گرفت

بین جواب دادن و ندادن گیر کرده بود ولی مگه میشه بعد دوماه بهار زنگ بزنه و نخواد صداشو بشنوه

بهار : سلام بی معرفت

امیر : سلام

صداش پر بود از دلخوری و ناراحتی

بهار : از دستم دلخوری ؟

امیر : نه

بهار : باور کن سرم شلوغ بود ولی همیشه حالتو از محمد و مهری میپرسیدم تو چرا بهم زنگ نزدی ؟

امیر : دلیلی نداشت , در ضمن محمد و مهری از حالت میگفتن

دقیقا جواب بهار رو به خودش برگردوند

بهار : فقط میتونم بگم معذرت میخوام حالا زود اشتهی کن وگرنه بلیط رو کنسل میکنم

بلیطو؟؟؟ چه بلیطی ؟ بلیط کجا؟؟؟

وقتی سکوت امیر رو دید با ذوق گفت : فردا دارم میام

چند لحظه طول کشید تا حرف بهار رو برای خودش معنی کنه

لبخند دندون نمایی زد ولی اونقدر دلخور بود که بروز نداد

بهار : ساعت شیش و هفت میرسم ، میای دنبالم ؟؟؟

چه سوالی پرسید ... میره دنبالش اونم با دل و جون

به گفته بهار به کسی چیزی از اومدنش نگفت و اون شب خواب به چشمش نیومد و روز بعد تا ساعت شیش دل تو دلش نبود و اخر سر هم طاقت نیاورد و دوساعت زودتر رفت حسابی خوش تیپ کرده بود و چشم خیلی ها تو سالن سمتش بود ولی اون نگاهش به ساعت بود گوشش منتظر تا شماره پرواز بهار خونده شه

همین که شماره پرواز خونده شد بلند شد و رفت سمت سالنی که مسافرازش میومدن

البته یکم دورتر و ایستاده بود تا مبادا خوشحالیش تابلو بشه

گوشیش زنگ خورد

شماره ایران بهار بود

جواب داد

بهار : کجایی امیر ؟

امیر : تو سالن

بهار : بیا سمت خروجی ... ما اونجا وایستادیم

گوشیش شارژ نداشت و خاموش شد

لعنتی زیر لب گفت و راه افتاد و تا رسیدن به جایی که بهار گفت یه سوال تو سرش رژه میرفت : بهار چرا گفت ما ??? مگه با کیه ???

با دیدن بهار قدمهاشو تند کرد ولی وقتی دید کنارش یه پسر قدبلند و بور وایستاده و دارن باهم میخندن قدمهاش اروم شد

تازه فهمید بهار چرا گفت ما

چشمش به امیر افتاد و با ذوق دوید سمتش

هرچی نزدیکتر میشد اخمای امیر رو بهتر میدید

چقدر دلش برای این پسر اخمو تنگ شده بود

برعکس بهار هیچ ذوقی نداشت , دیگه نداشت

دستشو سمت امیر گرفت که خیلی کوتاه و سرد دست داد

توجه ای به سردی امیر نکرد و گفت : خوبی ؟ محمد خوبه ؟ مهتری عمورح...

امیر : میری خونه میبینیشون

_ سلام امیر

برگشت سمت پسر

هم قد خودش بود ولی لاغرتر

بور بود ولی نه زیاد

چشمای ابی داشت و میتونست خاطرخواه زیادی داشته باشه در کل میشد فهمید یه پسر ایتالیایی

سرشو تکون داد و با اون هم سرد دست داد

بهار : معرفی میکنم

امیر ایشون یکی از دوستای من ، فرانک هست

فرانک اینم امیری که میگفتم

فرانک : خیلی اخمو

اینو به ایتالیایی گفت که امیر متوجه نشد

بهار زد رو شونش و خندید

برای فرار از اون خنده های اعصاب خورد کن ساک بهار رو برداشت

با این کار اون دوتا هم راه افتادن

اونا جلو میرفتن و امیر پشت سر

چه غذایی میکشید وقتی فرانک زیر گوشش نجوا میکرد و بهار میخندید

جلوی در خروجی دستش انداخت دور کمر بهار و بهار سرشو رو شونش گذاشت و همین کافی بود برای شکستن غرورش

درسته که بهار از حسش خبر نداشت و غرورش پیش اون له نمیشد ولی ...

غرورش پیش خودش له شد

که دل به دختری داده که برایش اهمیتی نداره و با اینکه بعد دوماه اومده یه دقیقه هم پیش نموند و رفت و دل همون پسری که مطمئنن این دو ماه پیشش بوده

ساکها رو تو صندوق عقب گذاشتن و اون دوتا نشستن پشت و امیر هم راه افتاد

هرکاری میکرد نگاهش نره سمت اینه , بی فایده بود

فرانک بهار رو بغل کرده بود و بهار سرشو رو شونش گذاشته بود و چشماشو بسته بود

وقتی فرانک بوسه ای روی سرش نشوند , دستش روی فرمون مشت شد و کم مونده بود فرمون رو پودر کنه و اینه رو تو سر فرانک بکوبه

خبر از این نداشت که بهار به ظاهر خواب داره از زیر چشم نگاهش میکنه و به حرص خوردنش میخنده

دوست نداشت تو اون سالن بشینه و صدای خنده بهار و فرانک دیوونش میکرد و دنبال بهونه بود تا از اونجا بزنه بیرون

صدای گوشیش که بلند شد انگار دنیا رو بهش دادن ولی با دیدن اسم ترمه اخماش توهم رفت

ولی خب برای فرار راه خوبی بود

با ببخشیدی از سالن بیرون رفت و از پله ها رفت پایین

امیر : بله

ترمه : سلام چه عجب ... خوبی ؟

امیر : حرفتو بگو

ترمه : هیچی دلم برات تنگ شده بود و امروز که دیدمت دلم بیشتر برات تنگ شد و زنگ زدم

امیر : منو دیدی ؟ کجا؟؟؟

ترمه : فرودگاه ... با یه دختر خوشگل ... تو که به من گفتی دیگه سراغ دختری نمیری

امیر : به تو ربطی نداره

ترمه : حالا اسمش چی هست؟؟؟

امیر : بهار

خودشم نفهمید چرا اسمشو گفت

شاید برای اینکه ترمه دست از سرش برداره

ترمه : بهار؟؟؟ همونه اون زنجیر همش گردننه ... اسم اول اسمش

امیر : خفه شو حق نداری از اون حرف بزنی اون از تو و امثال تو و این عوضی پاکتره

پلاکشو تو مشت گرفت و اروم لب زد : بهار من پاکترینه

بهار : امیر

با اخم برگشت سمت بهار که چند لحظه پیش اونو پیش ترمه عوضی خطاب کرده بود چ صدای دادشو

بهار هم شنیده بود ولی نمیدونست منظور امیر از اون به کیه

بهار : اومدم بگم بیای شام ... چیزی شده ؟

جوابی نداد و پشت بهش کرد تا بره سمت ساختمون خودشون

بهار : امیر چته ???

امیر : به تو چمه هالان؟ به تو چههههههه ؟؟؟؟

از دادش و رفتنش شوکه شد

امیر چش شده بود ؟ تو این دوماه چی به سرش اومده بود

خودشو روی تخت پرت کرد

سرش داشت منفجر میشد

با چه عشق و ذوقی رفته بود ولی چی دید ؟

بهار با یه پسر

اونقدر فکر کرد که اخر با سر درد خوابش برد

محمد : امیر ... امیر پاشو پسر ... اه پاشو دیگه

چشماشو بست که صورت عصبی محمد رو دید

محمد : چه عجب ... پاشو ببینم

امیر : چیه ؟ بگو

محمد : چرا نگفتی که قرار بهار بیاد ???

بازم بهار بازم چیزایی که دیده بود

امیر : چون مهم نبود .

محمد : اره جون خودت ... اصلا مهم نیست , من که میدونم الان دلت پیش خانمت...

امیر : بسه محمد

از حال و روزش مشخص بود یه چیزیش هست و فهمیدن این برای محمد راحت بود

محمد : چی شده ؟ کاری کرده ؟ حرفی زده ؟؟

امیر : محمد داداش حوصله ندارم سرم داره میترکه بزار بخوابم

دستشو کشید و گفت : تا نگی چه مرگته ولت نمیکنم

با حرص نشست

محمد : خب میشنوم ... بگو چته

امیر : دیدیش ؟

محمد : اره تا اومدم تو حیاط پرید جلوم,,, خیلی خوشحال شدم اخه دلم براش تنگ شده بود

امیر : اونم دیدی؟

محمد : کی ???

پوزخند پر حرصی زدو گفت : دوست جون جونی خانمو ... فرانک

محمد: نمنه ؟؟؟؟؟ فرانک ... اون دیگه کیه ???

امیر : دوستش همونی که تو این دوماه پیشش بوده

محمد : خب این حرص خوردن داره ???

امیر : از نظر تو نداره چون ندیدی چه دل و قلوه ای بهم میدادن

محمد با شیطنت گفت : اها ... حسودیت شده

امیر : برام دیگه مهم نیست

محمد : برو بابا ... تقی به توقی میخوره دیگه نمیخوامش و تموم شد ... دختر به این ماهی و خانمی دیگه چی میخوای ????

مثال حال امیر تو اون لحظه , اتشفشان درحال فوران بود که به یکباره تمام گدازه های درونشو به اطراف پرت میکنه تا دل خودشو خالی کنه

امیر : اررره خیلی خانمهمهههه.....

یهو صداش اوج گرفت

امیر : از اون کثافت‌خودشه ..

نبودی ببینی با اون دوست عزیزششش چه ماچ و بوسی بهم میدادن و ور دل هم میشستن

محمد باورش نمیشد بهار یه همچین دختری باشه و با ناباوری گفت : باور نمیکنم ... بهار اینطور دختری نیست

امیر : برای من و تو خیلی خانمه ولی واسه دوستای فرنگیش یه ...

نتونست بگه ... نتونست لقب بد به بهار بده هنوز هم دوستش داشت و از روی عصبانیت این حرفها رو میزد

مقصر هم نبود ... تا حالا به هیچ دختری علاقمند نشده بود و اجازه نداده بود دختری تا این حد بهش نزدیک بشه که تو دلش جا پیدا کنه

ولی بهار بهش نزدیک شد , تو دلش جا گرفت و شد همه فکر و خیالش ولی وقتی فرانک بغلش میکرد و میبوسید حس میکرد غرور و احساسش له شد و این برای امیر مغرور کم چیزی نبود

اون شب بدترین شب برای امیر و محمد بود

خوابش نمیبرد , بیخیال ساعت و زمان بلند شد رفت بیرون

اونقدر تو خیابونا پرسه زد که صبح شد

تا در حیاط رو باز کرد و وارد شد بهار و محمد با دو بیرون اومدن

محمد : معلوم هست کدوم گوری رفته بودی ؟؟؟؟؟

گوشیش رو نبرده بود و وقتی محمد بلند شد دید نیست و گوشیشم نبرده دیوونه شد و نتیجش شد این داد و عصبانیت , کاری که تا حالا انجام نداده بود

با پشیمونی بغلش کرد

چشمش که به بهار افتاد اخماش بیشتر رفت توهم و سرشو زیر انداخت و خواست بره که محمد گفت : با تو بودم امیر ... کجا بودی ؟ میدونی چقدر نگرانت شدم

امیر : فعلا که اومدم

محمدو پس زد و رفت تو ساختمون خودشون

بهار : محمد امیر چشمه ؟ دیروز پشت تلفن داشت با یکی دعوا میکرد و

از اون موقع اینطور شده

محمد : نمیدونم بهار نمیدونم دیشب کلا بیدار بود و از سر درد خوابش نمیبرد

چند روز گذشت ولی امیر یک کلام هم با بهار حرف نزد

هم خودش نمیخواست هم اصلا بهار خونه نمیموند و همش با فرانک میرفت بیرون

تصمیم گرفته بود از اون خونه بره ، پرویز که دستگیر شده بود و کار اونم تموم شده بود ولی پشینون شد انگار خودازاریش گرفته بود و میخواست باشه تا با دیدن بهار زجر بکشه

ساکت تو سالن نشسته بود و روی کاناپه دراز کشیده بود و حتی به سوالهای محمد هم جواب نمیداد

محمد : پاشو ... پاشو دارن میان اینجا

تکونی نخورد که محمد دستشو کشید و مجبورش کرد بلند شه

محمد : پاشو برو تو اتاق ... نمیخوام اینجور و تو این حال ببینت ... برو داداشم برو

هولش داد سمت اتاق ها

همون موقع زنگ سالن بلند شد و محمد با ظاهر خندون رفت تا درو باز کنه

محمد : سلام بهار جان ، سلام اقا فرانک

هر دو جوابشو دادن

بهار : میخواستیم بریم بیرون اومدیم تا به شما هم بگیم باهم بریم

محمد : راستش من یکم خستم و میخوام استراحت کنم متاسفانه نمیتونم پیام

بهار : امیر جاست ؟؟؟

امیر که صداشونو میشنید با حرص زیر لب گفت : امیر مرد , کثافت

محمد : رفته دوش بگیره , میخواد بره تولد یکی از دوستاش

زنگ خطر برای بهار به صدا دراومد

دوماه نبود و هیچ تماسی هم باهاش نگرفت و فکر کرد اینطور امیرو وادار به حرف زدن میکنه ولی حالا

میبینه که اشتباه کرده

تلفن اون روز و رفتن تولد و سرد شدن امیر و غیب زدنهای همه و همه برای بهار زنگ خطری بودن برای

از دست دادن امیر

ده دقیقه بعد از رفتن اونها از اتاق بیرون اومد و خواست بره بیرون که محمد جلوشو گرفت و گفت : کجا

؟؟؟

پسش زد ولی محمد کنار نرفت و گفت : تا نگی کجا نمیزارم بری

امیر : میرم قبرستون حالا برو کنار

محم : امیر یه دقیقه وایستا ...امیر ...

ولی امیر بی توجه به صدا زدنهایش رفت

موتورشو روشن کرد و خواست بره که بهار از بالای پله ها صداش کرد

ولی توجه ای نکرد و راه افتاد

بهار که از این فرارها خسته شده بود دوید سمتش و جلوشو گرفت

بهار : باید باهات حرف بزنم

امیر : حرفی برای زدن نیست ، برو کنار

بهار : ولی من حرف دارم

اینو عصبی و بلند گفت

امیر هم مثل خودش جواب داد : ولی من حوصله حرفای تو یکی رو ندارم

برای حرف دیگه ای اجازه نداد و با سرعت از کنارش رد شد و تا خود صبح برنگشت

شده بود شبگرد

یه شبگرد عاشق ولی تنها

به رفتنش نگاه میکرد که با صدای فرانک برگشت

فرانک : چرا عصبی ؟

بهار : نمیدونم

فرانک : بهار تو امیرو دوست داری ؟

سرشو زیرانداخت و گفت : نه

فرانک : مطمئنی ؟

فرانک همه چیزو راجع به امیر و محمد میدونست و اینارو خود بهار بهش گفته بود

بهار : اره , اون برای من فقط یه دوست قدیمی همین

هم برای بهار و هم فرانک کاملا روشن بود که این ادعا تا چه حد دروغ ولی هیچ کدوم به روی خودشون نیارندن

انگار فقط یه مسیر میشناخت اونم مسیر خونه تا اون منطقه خاطره انگیز بود

هرشب میومد اونجا و ساعتها تو سکوت به رودخونه نگاه میکرد بدون اینکه حتی به چیزی فکر کنه

هیچ حسی نداشت خالی خالی بود

نه عشق نه تنفر نه هیچ حس دیگه

حتی چیزی هم نمیخورد

شده بود یه رباط که ماموریتش شب به شب اومدن به اینجا و صبح ها رفتن به خونه و تنها تو خونه

موندن و خیره به درو دیوار شدن

ساعت هشت بود که زد بیرون همون موقع صدای بهار و فرانک رو شنید و پشت درخت قایم شد

بهار : فرانک دیگه نمیخوام به من نزدیک بشی , خودتم میدونی که من از این کارها خوشم نمیاد پس

لطفا دیگه تکرارشون نکن

فرانک : ولی من دوستت دارم و این کارها از روی علاقت بهار

بهار : بسه فرانک ... تو برای من یه دوست هستی و با خودم اوردمت تا تو ساخت اون پروژه کمکم کنی نه اینکه با کارات اذیتم کنی

فرانک بهش نزدیک شد و دستای سرد بهار رو گرفت و گفت : من دوستت دارم بهار

دستشو خواست پس بکشه ولی فرانک اجازه نداد و بیشتر بهش نزدیک شد

بهار : فرانک داری اذیتم میکنی , ولم کن ... ولم کن لعنتی

سرشو خم کرد تا بهار رو ببوسه که بهار برای اینکه مانع بشه سرشو تو سینه فرانک پنهون کرد و زیرلب تند تند گفت : ولم کن لعنتی ... خواهش میکنم

این ها رو میشنید ولی ای کاش زبون ایتالیای بلد بود تا بفهمه بهار چی به فرانک میگه , کاش ...

از پشت درخت بیرون اومد و بی توجه به اون دوتا سوار موتورش شد و با تمام سرعت رفت

بغض داشت خفش میکرد , قلبش تو سینه مچاله شده بود و دستاش روی فرمون مشت شده بود

چشمش میسوخت و سرخ شده بود

چی با این چشمها دیده بود ???

عشق بازی عشقش رو ???

ولی نه ... اسیر شدن عشقشو دیده بود ولی بخاطر متوجه نبودن حرفاشون , اشتباه برداشت کرده بود
سرنوشت چه بازی باهاش شروع کرده بود و این حق امیر نبود

هر لحظه سرعتش بیشتر و بیشتر میشد

میخواست فرار کنه از همه کس و همه چیز

مسیرش , مسیر همشگی نبود

خودشم نمیدونست کجا میره

به خودش که اومد دید وسط یه جادس و اطرافش پر از کوه

چی بهتر از این

چی بهتر از اینکه میتونست تو این سکوت با خدش حرف بزنه , داد بزنه تا خودشو خالی کنه

موتورو یه گوشه پارک کرد و رفت بالا

نور ماه به صورت غمگینش میخورد

چشمای شب رنگش که همیشه پر از غرور بود ، حالا از اشک لبریز بود و برق میزد

از این حالش بدش میومد

غرورشو میخواست که اچنو به اوج برده بودنه این عشق رو که اونو به زیر آورده بود و بغض رو به گلوش آورده بود و چشماش رو بارونی

داد زد

خدا رو صدا زد

اولین قطره نشست رو گوشش

اینبار بلندتر داد زد

التماس تو صداس موج میزد

چی میخواست از خدا ؟

این مرد همیشه مغرور که تو زندگیش هیچ وقت به خدا رو ننداخته بود حالا چی شده بود که با تمام وجود صداس میزد

رو زانو افتاد

موهایی که همیشه مرتب بود حالا یک ماه بود حتی شونه هم بهشون نزده بود و بلند شده بودن ، ریخت رو صورتش

دستاش کنار بدنش رو زمین مشت شد

اشکاش بی مهابا میریختن

اشکای اول بخاطر از دست دادن عشقش بود ولی حالا برای چی ???
برای خودش بود , برای غرورش بود , برای تنهایی که از وقتی چشم باز کرد بود
از وقتی یادش تنها بود

چرا ????

چون مثل بچه های دیگه پدر و مادرش مشخص نبود

اینو وقتی یکی از بچه ها فهمید به همه گفت

اچن روز یکی از بچه برای شکایت از امیر رفت دفتر خانم موسوی

پشت در بود که شنید موسوی با زن و مردی صحبت میکرد

حرف از امیر بود

تا اون مرد و زن فهمیدن امیر پدر و مادر نداره , مرد با بی رحمی و پوزخند گفت : از کجا معلوم حروم زاده
نباشه ???

پسرک که با امیر دعواش شده بود و دنبال تلافی همین رو بین بچه ها پخش کرد و

وای به حال امیر وقتی همه بهش میگفتن حرومزاده

میشکست و دم نمیزد

چی میتونست بگه جز یه سکوت پر از درد

دردشو پشت چهره مغرور پنهون میکرد تا با غرورش خودشو به اوج ببره

ولی عاقبت این غرور چی شد؟؟؟؟

شب شد صبح

صبح شد ظهر

ظهر شد شب

اما از امیر خبری نشد

محمد مثل دیوونه ها دور خودش میچرخید و از خونه به حیاط و از حیاط به خونه رژه میرفت

مهری تسبیح به دست ذکر میگفت و نگران امیر

بهار هم ناخون هاشو میجوید و با استرس تند تند پاهاشو تگون میداد

این وسط فقط فرانک بود که بیخیال میوه میخورد

تکه سیبی سمت بهار گرفت که بهار پس زد ولی فرانک هی اصرار کرد تا جایی که بهار داد : نمیخورم

میفهمی؟؟؟؟

فرانک هم عصبی بشقاب رو پرت کرد زمین و با گفتن به درک رفت تو اتاقش

ساعت نزدیک نه بود که سر و کله امیر پیدا شد

بهار خواست بدو سمت حیاط که محمد مانع شد

محمد : بزار من باهات حرف بزنم ... الان مطمئن حالش خوب نیست و حرفی میزنه ناراحت میشی

بهار : محمد تورو خدا باهات حرف بزن ببین چشه ... من نگرانشم

محمد : نگران نباش درست میشه

خودشم به حرفش شک داشت

واقعا درست میشه ؟؟؟؟

با لباس رفت زیر دوش و اب یخ رو باز کرد

حالش اصلا خوب نبود و نمیتونست رو پاش بند شه

نشست رو زمین

این ضعف , نتیجه یک ماه هیچی نخوردن و نخوابیدن

رسماً شده بود یه مرده متحرک

به در زد و صداش کرد ولی جوابی نگرفت اینبار بلندتر صداش زد

محمد : امیر ... باز کن درو

وقتی باز هم جوابی نگرفت خودش درو باز کرد

از دیدن امیر نفس تو سینش حبس شد

زیر دوش به دیوار تکیه داده بود و سرشو بالا گرفته بود

لباساش به تنش چسبیده بود و موهایش رو پیشونیش ریخته بود

اب رو بست و زیر بازوشو گرفت و گفت : پاشو امیر ... پاشو داداش

ولی مگه یه مرده تکون میخوره ???

محمد : امیرم , داداشم پاشو ... پاشو که اینطور دیدنت دلمو خون میکنه

امیر : محمد

رو به روش نشست و گفت : جانم ... جانم داداشم

امیر : محمد من بدبختم

محمد : کی گفته ؟ تو هیچ هم بدبخت نیستی

امیر: پس چرا هیچی ندارم ؟ نه خونه نه ماشین نه خانواده .. حتی ... حتی بهار هم ندارم

خیلی سعی داشت بغضش نشکنه ولی مگه میشه تنها کس زندگیت جلو روت اینطور حرف بزنه و تو ارم باشی

محمد : پاشو باید استراحت کنی بعد باهم حرف میزنیم

امیر : نمیدونم گناهم چیه ... چرا هیچ وقت نتونستم چیزی رو که میخوام داشته باشم ... حتی من باعث شدم بهار بره و تا آخر عمر عذاب بکشم که کجاست خوش یا ناراحت ... هیچی برای من نمیمونه هیچی

سرشو روی زانوی امیر گذاشت و با شونه هایی که از زور گریه میلرزید گفت : بسه امیر ... بسه

دستشو روی سرش گذاشت و نوازش کرد

حتی تو اوج ناراحتیش هم سعی داشت محمد رو اروم کنه و میدونست این نوازش اروم کنندس

چند دقیقه ای همونطور گذشت تا اینکه محمد سرشو بلند کرد

اشکاشو پاک کرد و بلند شد

دست امیرو کشید و گفت : پاشو

بلند شد ولی سرش گیج میرفت و چشماش سیاهی میرفت

کمکش کرد لباساشو عوض کنه و رو تخت بخوابه

رفت براش از مهری غذا بگیره که بهار جلوشو گرفت

بهار : چی شد محمد ???

محمد : بیا بشین کارت دارم

رو به روی هم نشستند که محمد گفت : به نظرم بهتره من و امیر از اینجا بریم

بهار سیخ و ایستاد و گفت : چی ؟؟؟؟

محمد : بشین بزار حرفمو بزنم

با تردید نشست

محمد : نمیتونم امیر رو تو این وضع بینم و میخوام از اینجا بفرمش و یه مدت قید کار رو بزنم و پیشش باشم چون اون الان بیشتر از هر زمانی احتیاج به مراقبت داره

بهار : خب ... خب نیا شرکت ، بمون پیشش ... چرا دیگه از اینجا برید ؟

کاش میشد بگه درد امیر چیه

چندباری خواست بگه ولی پشیمون شد

میدونست اگه امیر بفهمه عصبی میشه

درضمن وجود فرانک پیش بهار مزید بر علت بود تا حرفی نزنه چون فکر میکرد با وجود اون ، گفتن حرفش باعث خورد شدن امیر

محمد : نمیدونم

بهار زد زیر گریه و گفت : محمد تو رو خدا ... تو رو خدا از اینجا نرید ... اگه شما برید من ... من ...

گریه امونشو برید و دوید سمت اتاقش

مهری : پسرم میخواید از اینجا برید ؟

محمد : نمیدونم ... به خدا نمیدونم

قبل از رفتن رو به مهری گفت : من و امیر مادری نداریم که برامون دعا کنه ، شما مادری کن و برامون دعا کن ... دعا کن خدا خودش کمکش کنه

بغض داشت خفش میکرد با قدمهای تند زد بیرون

غذا رو به زور به خوردش داد و اونقدر کنارش نشست تا اینکه امیر خوابید

اون روز فرانک با حرف ها و کارهای حسابی عصبیش کرده بود

با پوزخند برگشت و گفت : خونه تووووو؟؟؟؟

بهار : فرانک برو بیرون و نزار عصبیتر شم

فرانک : عصبی بشی چه غلطی میکنی ؟ ... تو هیچی نیستی ... یادت که نرفته تو یه دختر دماغوی بی همه چیز بودی پس واسه من خونم خونم نکن

نفهمید کی دستش بالا رفت و نشست روی صورت فرانک

بهار : خفه شوووووو

حمله کرد سمتش و بهار رو چسبوند به دیوار و داد زد : عوضی به چه حقی دست رو من بلند کردی ؟

دست بزرگ و سنگینش روی صورت ضریف بهار نشست و لبمش پاره شد

بهار : ازت متنفرم ازت متنفرمممم

از بین دستای فرانک خودشو بیرون کشید و دوید سمت ساختمون

تا حالا هیچ کس بخاطر گذشتش بهش توهین نکرده بود و حالا حرفهای فرانک دلشو به درد آورده بود

خودشو روی تخت پرت کرد و بلند بلند زد شروع به گریه کرد و اونقدر اشک ریخت تا خوابش برد

با احساس نوازش چشماشو باز کرد و اولین چیزی که دید چشمای ابی فرانک بود

پسش زد و با عصبانیت بلند شد

بهار : تو اینجا چیکار میکنی ؟

فرانک : بابت حرفام معذرت میخوام ... بهار عزیزم ...

بهار : خفه شو ... من عزیز تو نیستم حالام برو بیرون

فرانک که عوضیتر از این حرفها بود بهش نزدیک شد و گفت : من نباید اون حرفها رو میزدم

بهار : ولی زدی ... دلمو شکستی فرانک

فرانک : میدونم عزیزم ولی ...

بهار : میدونی؟؟؟ هه تو نمیدونی و نمیفهمی با حرفات تا چه حد ناراحتم کردی حالام نمیخوام ببینمت برو بیرون

فرانک که دیگه از جیغ و دادهای بهار عصبی شده بود گفت : بزار حرف بزنم

بهار : نمیخوام صداتو بشنوم ... تو یه دروغگو هستی و اون حرفات حرفای دلت بود ... تو فکر میکنی من نمیدونم تو دنبال چی هستی ؟ تو منو نمیخواهی بلکه دنبال پول من هستی ... من از همه کثافت کاری هات باخبرم و اگه اجازه دادم بیای خونم فقط بخاطر اون پروژه بود

حرفهای بهار برایش زور بود ولی حقیقت محض بود و خودشم میدونست

فرانک هیچ علاقه ای به بهار نداشت و تمام حرفها و کارهایش از روی هوس و صد البته پول بود

فرانک : من هرچیز که باشم از تو بهترم تو یه دختر بدبخت یتیم هستی که مستر سمیعی دلش برات سوخت و بزرگت کرد ولی نمیدونست تو چه بی لیاقتی هستی ... حالا حق نداری همش مال نداشتتو سر من بکوبی فهمیدی ؟

هجوم برد سمتش تا سیلی بهش بزنه ولی فرانک مانع شد و دستشو تو هوا گرفت و فشار داد

درد قلبشاز یه طرف , درد مچش از طرف دیگه باعث شد اخماش جمعش بشه

چند ثانیه ای هر دو با خشم و نفرت بهم نگاه کردن و در اخر فرانک دست بهار رو ول کرد و هولش داد
که بهار افتاد زمین

احساس بدبختی و پوچی داشت

تا حالا تا به این حد خورد نشده بود

حس میکرد دیوارها دارن بهش دهن کجی میکنن

بلند شد و با دو رفت حیاط

اولین چیزی که چشمش خورد موتور امیر بود که همین چند دقیقه پیش اومده بود خونه و طبق عادت
سوویچ روش گذاشته بود

دوید سمتش و سوار شد و رفت

مهتری که صدای دویدنش رو شنیده بود و دنبالش رفته بود و وقتی دید سوار موتور شد و رفت تنها چیزی
که به ذهنش رسید امیر بود

با اون پا درد دوید سمت ساختمون پشتی

بطری رو سر میکشید که متوجه در شد که یکی به شدت بهش میزد

درو باز کرد و با دیدن مهري و حالش گفت : چی شده

بریده بریده گفت : ب... بهار رفت

خواست بگه به درک که با حرف بعدی مهري بطری از دستش افتاد زمین و به صد تکه تبدیل شد

مهري : با موتور رفت ...نتونستم بهش برسم و ...

دیگه منتظر نشد و دوید بیرون

بهار با موتور رفته

این یعنی خطر

ولی ...

مگه نمیگفت بهار براش تموم شده ؟؟؟؟

اون ها همه حرف بود و بهار هنوز هم براش بهار بود و دوستش داشت

ماشین تو کوچه بود ولی سوویچ ...

همون موقع رحمان با پژو 405ش رسید و امیر معطل نکرد و رفت سمتش حتی مهلت نداد رحمان خریدهاشو برداره یا حرفی بزنه

با تموم سرعت می روند و چشمش مثل رادار میچرخید تا بالاخره دیدش

با سرعت میرفت و موهایش از زیر شالش بیرون زده بود

سرعتشو زیاد کرد ولی قبل اینکه بهش برسه بهار از بین ماشین ها لایی کشید و رفت

همه حواسش به اون بود تا مبادا گمش کنه

بعد کلی جست و گریز نگه داشت و موتور همونطور پرت کرد و دوید سمت پارک

وسط راه پاش پیچ خورد و افتاد رو زمین

همون جا نشست و از ته دل زار زد

ماشین رو کنار موتور پارک کرد و از پله های پارک دوید بالا

اطراف خوب نگاه میکرد ولی خبری از بهار نبود تا اینکه صدای گریه شنید

دنبال صدا رفت و

... پیداش کرد

یه گوشه پشت درختها زانوهایشو بغل کرده بود و گریه میکرد

قلبش از دیدن عزیزکش تو اون حال ، به درد اومد

رفت جلو و رو به روش زانو زد ... دستاش میلرزید برای کاری که میخواست بکنه

کارش درست بود ؟ باید بهار رو اروم میکرد ؟ بهاری که مال اون نیست

با حس اینکه کسی کنارش نشست سرشو با ترس بالا آورد ولی با دیدن شوکه شد

چند لحظه هر دو میخ هم شدن تا اینکه شدت بهار بیشتر شد و اینبار بلندتر گریه کرد

میشه عزیزدلت ، همه عشقت جلوت زار بزنه و تو اغوستو ازش دریغ کنی ؟؟؟

بهار رو با یه حرکت بلندش کرد و نشوند رو پاش و سرشو تو سینش گرفت
حس خیس شدن لباسش از اشک بهار , دیوونش کرد
سرشو رو به بالا گرفت تا اشکاش نریزن

اونقدر موهاشو نوازش کرد و اجازه داد بهار گریه کنه که اروم شد

سرشو بلند کرد و به چشمای سرخش نگاه کرد
چقدر دلش برای این تپله های رنگی تنگ شده بود و با اینکه نزدیکش بود , خودشو از شون دریغ کرده
بود

انگشتش رفت سمت چشمای بهار و اروم نشست پشت پلکش و نم اشک رو گرفت
وقتی انگشتشو پس کشید و بهار چشماش و باز کرد و برق اشک رو دوباره تو چشماش دید اختیار از
دست داد و با تموم عشقی که تو وجودش بود , بوسه ای روی چشمای بهار زد
پیشونیشو به پیشونی بهار چسبوند و گفت : دیگه هیچ وقت گریه نکن

بهار : امیر ...

دستشو روی لبهای بهار گذاشت و گفت : هییییس هیچی نگو

ولی کاش میزاشت بگه ... میزاشت بگه که دوش داره .. کاش
موتور رو همونجا قفل کرد و با ماشین رحمان برگشتن خونه
تو راه هیچ کدوم حرف نزدن و ترجیح دادن سکوت کنن

یکراست رفت تو اتاقش و جواب هیچ کدوم از سوالهای مهتری رو نداد

مهتری : ظهري با اقا فرانک رفته بود بیرون وقتی برگشتن بهار حالش خوب نبود و اقا فرانک هم همراهش
نبود ... چند ساعت بعد که اومد رفت تو اتاق بهار و بعدشم صدای دعواشون اومد و بعد اونم که خودتون
میدونید

امیر که رگ غیرتش بالا زده بود که فرانک چرا رفته اتاق بهار , و حسابی عصبی بود
امیر : نفهمیدید سر چی دعواشون شد ???

مهتری : نه مادر ... هیچی از زبونش نفهمیدم فقط صدای دادشون رو میشنیدم

محمد : بهتر نیست برید صداش کنید ؟ از وقتی اومده تو اتاقشه

مهتری : چندبار رفتم ولی جوابمو نداد ... خیلی نگرانشم

بلند شد و رفت سمت پله ها , نمیتونست بیخیال باشه و بزاره بهار تو اتاقش خودخوری کنه

در زد ولی جوابی نشنید دوباره و محکمتر زد ولی باز جوابش سکوت بود

امیر : بهار درو باز کن وگرنه خودم میام تو

باز سکوت

دستگیره رو پایین کشید ولی قفل بود

چندبار بهار رو صدا زد ولی بی فایده بود

از سر و صدای امیر مهتری و رحمان و محمد هم اومدن بالا

امیر : این در کلید دیگه ای نداره

رحمان : الان میارم

سریع رفت و از سوییت خودشون کلید آورد و داد به امیر

درو که باز کرد خشکش زد

بهار وسط اتاق افتاده بود و دستاش کنارش افتاده بودن و موهایش رو صورت و کنار سرش پخش شده بود

دوید سمتش

امیر : بهار بهارررر...بهاررررررررررر

هرچی داد زد جوابی نشنید و حتی بهار تکونی نخورد

با یه حرکت کشید تو بغلش و بلند شد و درحالی که میدوید سمت در رو به محمد داد زد

امیر : برو ماشینو روشن کنزود باااش

محمد میدوید و پشت سرش امیر که بهار تو بغلش بود

سریع سوار ماشین شدن و حرکت کردن

مهری و رحمان هم پشت سرشون

تو راه هی صداس میزد و سر محمد داد میزد که تندتر بره

همین که تو حیاط بیمارستان نگه داشت پیاده شد و بهار رو دوباره تو بغلش کشید و دوید سمت اورژانس

پرستار با دیدنش دوید سمتش و راهنمایی کرد تا بیره سمت اتاقی

چند دقیقه بعد دکتر اومد و شروع به معاینه کرد

نگاهی به امیر انداخت و گفت : شما چه نسبتی با بیمار داری ؟

چی باید میگفت ؟

از دهنش پرید

امیر : همسرش

دکتر : بینتون اتفاقی افتاده ؟

امیر که کلافه از سوال و جواب بود گفت : نه ...دکتر بگید چش شده ؟

دکتر : فشار عصبی ... فشارش رو پنج بود و این خیلی خطرناک و ممکن بود بیمار رو به کما بیره

عصبی دستی به صورتش شید و گفت : الان چی میشه ؟

دکتر : امشبو باید اینجا بمونه تا ازش مراقبت بشه و فشارش کنترل شه

با بیرون رفتن دکتر بقیه اومدن تو و امیر حرفهای دکتر رو بهشون گفت و در اخر از محمد خواست بره تا برای اتاق خصوصی بگیره تا پیش بهار بمونه

با کلی دنگ و فنگ و پول بالاخره قبول کردن و یه اتاق دادن ... با اصرار امیر مهربی و رحمان رفتن و محمد رو هرکاری کرد نرفت و گفت نمیتونه طاقت بیاره و حاضر شد تا صبح تو بیمارستان بمونه

خواب به چشماش نمیومد و همه ذهنشیر سوال بود

چرا بهار و فرانک دعوا کردن؟ سر چی دعوا کردن؟ نکنه فرانک میخواسته ...

صدجور سوال بی جواب داشت

نزدیکهای صبح بود که بهار شروع به ناله کرد

بهش نزدیک شد و هرچی صداش زد فایده نداشت و بهار فقط ناله میکرد

حس کرد صورتش کمی سرخ شده ... دستشو روی پیشونیش گذاشت

دستش سوخت از حرارت پیشونیش

سمت ایستگاه پرستاری داد و یکی از پرستارها اومد و براش تب بری تزریق کرد و گفت چیزیش نیست

نزدیکهای ظهر بود که دکتر اجازه مرخص شدن دادن و بهار همراه امیر و محمد برگشت خونه

مهربی غذاشو برد تو اتاقش و به زور به خوردش داد و امیر هم گوشه اتاق با اخم و سر به زیر نشسته بود

با رفتن مهربی ، سرشو بلند کرد و به بهار نگاه کرد

امیر : مهري ميگفت با اون پسره دعوات شده اره ؟

جواب نداد و رو تخت دراز كشيد

سمتش رفت و گفت : نميخواي جواب بدی؟

بهار : نميخوام ازش حرف بزنم

امیر : مهري گفت اومده بود اتاقت , اون عوضی تو اتاقت تو چيكار ميكردی ؟

هيچ لذتی بالاتر از اين نيست كه مردی كه دوشش داری روت غيرتی بشه

بهار : هيچی

جواب غيرت امير اين بود ؟؟؟ ... نه نبود

دستشو كشيد و مجبورش كرد بشينه , خودش كنارش نشست و گفت : درست جواب منو بده ... اون تو اتاقت تو چيكار داشت ؟ ...

هر ان امکان داشت رگ غیرتش پاره بشه وقتی ادامه داد : اذیتت کرد ؟

اونقدر شوکه شده بود از چهره و عصبانیت امیر که لال شده بود

امیر : د چرا لال شدی ؟ میگم اذیتت کرده ؟؟؟

شونه هاشو چنان گرفته بود و تکونش میداد که کم مونده بود مغزش تو سرش متلاشی بشه

بهار : ا ... امیر

عصبی بود کلافه بود , غیرت داشت خفش میکرد

بخاطر اون پسر نزدیک دوماه رنگ عشقشو ندیده بود و حالا تو این وضع داره میبینتش و

باعث و بانی این حال بهار اون عوضی

سمت پنجره رفت و عصبی دست به موهاش کشید

بهار : امیر اون چیزی که تو فکر میکنی نیست , اون با من کاری نداشت ... اصلا بحث ما چیز دیگه ای

بوده

باید باور میکرد ؟؟؟؟

به صداقت بهار شک نداشت ... محال بود بهارش حرفی بزنه و امیر باور نکنه

سکوت امیر رو که دید ادامه داد :

اون چیزی رو به روی من آورد که باعث شد باهاش بحثم بشه

امیر : چی رو به روت آورد ؟

هه ... امیر کم حرف و مغرور چی شده بود که داشت با سوالاش تو کار و رابطه بهار با دیگران فضولی میکرد

ولی مگه فضولی بود ؟؟؟؟

بهار : هرکسی تو زندگیش گذشته و رازی داره و فرانک گذشته منو به رخم کشید و بهم توهین کرد

وقتی بهار گفت راز , دهنش برای پرسیدن سوالای دیگه بسته شد

یک هفته گذشت و خبری از فرانک نشد

تو یه هتل میموند و حتی به پروژه ای که مثلا بهار آورده بودتش تا کارهاشو انجام بده هم سر نمیزد

راستین : هزار بار بهت گفتم این عوضی رو از خودت دور کن ، گوش نکردی

بهار : اگه میخوای سرکوفت بزنی ، بهتره بری چون حوصله ندارم

راستین : هنوزم کله شق و غدی

مکشی کرد و گفت : امیر کجاست ؟

بهار : خونه ، چطور ؟

براش جای تعجب داشت راستین چرا باید سراغ امیرو میگرفت

راستین : هیچی فقط پیشت ندیدمش واسه همین پرسیدم

بهار : مگه قرار پیش من باشه ؟

راستین : اون محافظ تو و باید پیشت باشه

بهار : دیگه خطری نیست که بخواد منو تهدید کنه پس اونم لزومی نداره دم به دقیقه کنارم باشه

راستین : اره ولی خب تو یه دختر تنهایی و بخاطر موقعیتت هر اتفاقی ممکن برات بیفته و اون باید پیشت باشه

کنارش نشست و از تو جیب کتتش جعبه ای رو بیرون آورد و گرفت سمتش

بهار : این چیه؟؟؟

درشو باز کرد و گفت : یه هدیه

یتوشو نگاه کرد یه زنجیر ظریف که یه پلاک دایره که بیشتر شبیه حلال ماه بود , ازش اویزون بود

بهار : به چه مناسبتی؟؟؟

راستین : خریده بودم عید بهت بدم ولی خب نبودى و بعدشم که فرصت نشد بهت بدم

از تو جعبه بیرون آورد و گفت : برگرد بندازم گردنت

بهار : ولی راستین

شونشو گرفت و مجبورش کرد برگرده و تو اون حالت گفت : ادم وقتی داداشش براش کادو میخره قبول میکنه و ولی و اما هم نمیگه

داداش ؟؟؟؟؟ راستین چش شده بود ؟ مگه اون بهار رو نمیخواست ؟ پس این حرف چه معنی داشت ؟؟؟؟

با چشمای گرد شده برگشت و گفت : چی... چی میگی راستین ؟

لبخند پر مهری زد و گفت : چیه به من نمیاد داداش باشم ؟

بهار : ولی تو که ...

جدی شد و گفت : راستش بهار من خیلی فکر کردم ,من زود قضاوت کردم درمورد حسم به تو... از اون اول خانواده هامون میخواستن ما مثل برادر و خواهر باشیم و حمایت های من هم دقیق حمایتی بود که یه برادر میتونست برای خواهرش کنه ... خیلی فکر کردم به همه چیز به تو به خودم به

جملشو کامل نکرد و ادامه داد : خودتم میدونی من هیچ وقت پامو از حدم دراز نکردم و همیشه ازت دور بودم و دلیلش این بود که نمیتونستم جلوتر بیام چون حس میکردم اشتباه و من این حق رو ندارم و وقتی خوب فکر کردم دیدم دلیل اصلیش اینکه من برادرتم نه مردی که دوستت داره و دنبال رسیدن به تو

شوکه شده بود از حرفهای راستین و از طرفی خوشحال هم بود که راستین متوجه اشتباهش شده

چشماش پر اشک شد و گفت : خیلی دوستت دارم

راستین : اع اع ... دیگه نگو وگرنه بهو دیدی نظرم عوض شد!!!

هر دو خندیدن و بهار خودشو تو بغل راستین جا کرد و اون هم برادرانه سرشو نوازش کرد

با باز شدن در از هم جدا شدن که با صورت سرخ امیر رو به رو شدن

قبل از اینکه کسی توضیحی بده امیر با قدمهای تند رفت بیرون

چرا این روزگار با امیر سر ناسازگاری داشت و چیزهایی بهش نشون میداد که باعث برداشت اشتباه و شکستن دلش میشد

تو این چند روز کمتر بیرون میرفت و شبا خونه میموند ولی امروز باز شد همون شبگرد

بهار و راستین همه چیزو به محمد گفتن و اون هم خوشحال شد ولی نگرانش نمیزاشت خوشحالیش تکمیل بشه

ساعت نزدیک به دوازده بود و امیر نیومده بود

محمد : میرم دنبالش

بهار از جاش پرید و گفت : کجا؟؟؟

محمد : فکر کنم بدونم کجاست

بهار : منم میام

محمد : بهتره تنها برم تو و راستین خونه باشید و اگه اومد بهم خبر بدید

به درخت تکیه داده بود و سرشو بالا گرفته بود و ارنجشو روی زانوش گذاشته بود و سویچ موتورشو بین دستاش گرفته بود

سمتش قدم برداشت و گفت : امیر

بدون اینکه تکون بخوره و چشماشو باز کنه گفت : میخوام تنها باشم

محمد : تنها باشی که الکی خودخوری کنی پاشوببینم

سرشو برگردوند و چشماشو باز کرد

چی میدید ؟؟؟ امیر گریه میکرد ؟؟؟

کی تا حالا اشک امیرو دیده بود ؟؟؟؟

ناباورانه گفت : امیر چیکار کردی با خودت ؟؟؟

امیر : چرا از من میپرسی برو از اونایی بپرس که به این روز انداختنم

کنارش نشست و گفت : تو خبر نداری چی شده و یه چیزی دیدی و برای خودت بریدی و دوختی

همه حرفهای بهار و راستین رو بهش گفت و بهش اطمینان داد که چیزی بین بهار و راستین نیست

دیگه خبری از فرانک و عشق راستین نبود , پس مطمئن شک و ترسی هم وجود نداشت و همه چی برگشت سرجاش

و فقط امیر برگشته بود تو اون جلد امیر مغرور اونم برای این بود که باید درست فکر میکرد

فکر میکرد که باید به بهار ابراز علاقه کنه یا فراموشش کنه هرچند که غیرممکن بود و اگه قرار به فراموش کردن بود تو اون دوماه ندیدنش و تو اون همه شک و ترس فراموشش میکرد

بالاخره تصمیمشو گرفت

باید میگفت ، بخاطر بهار ، بخاطر عشقش ، غرورشو کنار میزد و چقدر برای خودش جالب بود که حاضر بود بخاطر یه دختر غرورشو کنار بزنه

تو راه برگشت به خونه بودن که بهار گفت : دلم دیزی میخواد

امیر : یه جا رو میشناسم میبرمت اونجا

بهار : پس پیش به سوی دیزی

تا برسن کلی با خودش کلنجار رفت که تو که دنبال فرصت بودی اینم فرصت بهش بگو و خودتو خلاص کن تا دوباره یه اتفاق نیفتاده

کفشاشو درآورد و پرید بالای تخت و با ذوق گفت : چه جای باحالی

اطرافشو نگاه کرد و گفت : اره

سکوت بینشون رو گرفت

بهار مشغول دیدن زدن اطراف بود و امیر دنبال کلمات مناسب

_خوش اومدید ... چی سفارش میدید قربان؟

بهار : دیزی

چنان با ذوق و سریع گفت که پسر جوون خندش گرفت

امیر : دو تا دیزی با مخلفات

_چشم

پسره که رفت با اخم برگشت سمتش و گفت : تو عمرت دیزی نخوردی؟

شونه بالا انداخت و نیششو باز کرد

نکن ... اینطور نکن دیوونم نکن بهار

بهار : چرا اینجور نگام میکنی ؟

به خودش اومد و سریع نگاهشو ازش گرفت و سرشو پایین انداخت

ریز خندید ولی حرفی نزد

بالاخره دل به دریا زد و گفت : تو زندگیت کسی هست ؟

متعجب گفت : چی ؟؟؟؟

امیر : کسی رو دوست داری ؟

خندید و گفت : چه سوالی ... چطور مگه ؟

امیر : همینطوری

بهار : نه تا حالا کسی تو زندگیم نبود

چشماشو ریز کرد و گفت : تو چی ؟؟؟

همون موقع غذاهارو آوردن

بهار : چی شد ؟

امیر : فعلا غذا تو بخور تا سرد نشه

تو دلش کلی گارسون رو دعا کرد که به موقع غذا رو آورد و گرنه زیر نگاه و سوال بهار اب میشد

غذا تو سکوت خورده شد

بهار که کنجکاو بود و ته دلش از این سوال امیر یه جووری شده بود و حس میکرد امیر قرار حرفی بزنه که اون برای شنیدنش لحظه شماری کرده

واسه همین تند تند غذاشو خورد و گفت : من تموم کردم ..حالا بگو

لیوان دوغی که نزدیک لبش برده بود نگه داشت و به چهره شیطون بهار نگاه کرد و تو همون حالت دوغشو سر کشید و شروع کرد :

امیر : من هیچ وقت عاشق نشدم , با دخترهای زیادی دوست بودم ولی هیچ کدوم به طور جدی تو زندگیم نبودن و با همشون فقط تا یه مدت کوتاه بودم و هیچ کدوم رو لایق زندگی نمیدیدم و هیچ وقت از خودم بهشون چیزی نگفته بودم

اینقدر بداخلاق و مغرور بودم که جرات سوال کردن نداشتن

غرور و قیافم باعث میشد سمتم جذبم بشن و من اینو میخواستم

مغرور بودم چون از بچگی طرد شدم حس کنار گذاشته شدن دیوونم میکرد و اینو هم فهمیده بودم که با محبت کردن به هیچ جا نمیرسم و محبت الکی جز وظیفه شدن برام چیزی نمیشه و از محبت هرکس برای خودش برداشتی میکرد یکی میگفت خودشیرینی و یکی موموس کردن و یکی هم پیش خودش خیالبافی هایی میکرد

همینم شد که به کل محبت کردنو بزارم کنار

یاد گرفتم مغرور باشم چون با غرور به اوج میرفتم

ادمها دنبال ادمای مغرورن و تا ببینن یکی دست نیافتنی سمتش کشیده میشن و براشون جذاب و باشخصیت میشه

گارسون سینی چای رو جلوشون گذاشت و رفت

چایی برای بهار ریخت و گرفت سمتش

با تشکر ازش گرفت

برای خودش هم چایی ریخت و دوباره شروع کرد :

اونقدر مغرور بودم که خودمم باورم شده بود حسی تو من نیست و محبت کردن رو به کل فراموش کردم تا اینکه ...

سکوت کرد و به بخار چاییش نگاه کرد

میگم هر چه باداباد

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

تا اینکه اون روز تو رستوران سرت داد زدم و تو گریه کردی

همه تنش گوش شد و هر کلمه که از دهن امیر درمیومد رو هوا میزد

امیر : وقتی اشکاتو دیدم احساس کردم سقف اوار شد رو سرم , نمیشناختمت و هیچ حسی هم بهت نداشتم و برام فرقی با بقیه نداشتی ولی اون روز ا نقدر از دست خودم و کارم عصبی بودم که تا چند روز جلو چشمم بودی

مکشی کرد و گفت : یادته اون روز که اون ماشین میخواست بهت بزنه ??? نفهمیدم چطور خودمو بهت رسوندم و بغلت کردم و وقتی تو اونطور تو بغلم میلرزیدی قلبم به درد اومد و همه ارزوم این بود که اون ادم رو از روی زمین نیست کنم

نمیشناختمت ولی حس مسوولیت بهت داشتم و هنوزم همون حس رو دارم و به جرات میتونم بگم حس مسوولیتم نسبت بهت ورای هر حس دیگس و چراش رو هم نمیدونم

وقتی پیشنهاد کار دادی و از شریکت گفتم میخواستم همون لحظه قبول کنم

دروغ چرا پیشنهاد حقوقت وسوسه کرد ولی وقتی تو رفتی تازه اون حس مسوولیت گریبان گیرم شد و میخواستم دنبالت پیام و بگم که قبول ولی تو رفته بودی

یک هفته تموم فکر کردم و خواستم بهت زنگ بزنم ولی پشیمون شدم و گفتم رو در رو پیام بهتره و با خودم میگفتم تا بفهمی گذشتم چه خبر بوده پسم میزنی ولی یه حسی بهم میگفت تو با بقیه فرق داری و اینطور هم شد

تو مدارک من و محمد رو دیدی ولی نه تنها پس نزدی بلکه قبولم کردی و باهامون مثل یه خانواده رفتار کردی و فرقی با بقیه اطرافیانم برامون قائل نشدی

یادمه یه بار گفتم تو ایتالیا و تو اون محیط پاک موندی و نجابتتو ارزون نفروختی و من هم به این شک نداشتم تا اینکه رفتی و با فرانک برگشتی

جرعه از چاییش رو خورد میخواست با این کار عصبانیتی که از اون روزها و اتفاقات داشت قورت بده

امیر : وقتی میدیدم باهش راحتی و اون سمت میاد و بغلت میکنه و میبوسه داغون میشدم و قلبم هر لحظه امکان داشت منفجر بشه

با چیزایی که میدیدم فکر میکردم رابطه شما بیشتر از این چیزاس و اشتباه میکردم که تو با بقیه فرق داری

سعی کردم نادیده بگیرم ولی هرچی دوری میکردم و نمیدیدمت بی فایده بود و علاقم ذره ای کم نمیشد

تا اینکه با فرانک دعوات شد و اون رفت نمیدونم چرا رفت و برام هم مهم نیست چون اون روز تو بهم اطمینان دادی که اون چیزی که من فکر میکردم بینتون نیست

تو سکوت به امیر گوش میکرد و حرفاشو با عشق تو وجودش میکشید و لذت میبرد

سکوتش طولانی شده بود ولی بالاخره شکست

امیر : میدونم در حد تو نیستم و در برابر تو هیچ هم حساب نمیشم ولی اینو به جرات میتونم بگم که ...

نتونست جملشو کامل کنه

اعتراف به واقعیت و فاصله ای که بینشون وجود داشت سخت بود

چندبار نفس عمیق کشید و ادامه داد :

هیچ کس به اندازه من نمیتونه دوستت داشته باشه و دلش باهات باشه ... اگه جوابت منفی باشه , با تموم

عشقی که بهت دارم از زندگیت میرم ولی بهت قول میدم که اولین و آخرین دختری هست که این

حرفهارو بهش میگم

غرق لذت شده بود

باورش نمیشد بالاخره امیر اعتراف کرد

از عشقش گفت و این چیزی بود که برای شنیدنش ثانیه شماری میکرد

سکوت بهار رو که دید سرشو بلند کرد

با دیدن چهره جدی بهار نفس تو سینش حبس شد

بلند شد و گفت : دنبالم بیا

مچشو گرفت و گفت : بهار ...

مچشو از بین دستش درآورد و گفت : من اونی نیستم که تو فکر میکنی

راه افتاد و امیر هم پشت سرش

منظورش چی بود ؟؟؟؟ کجا میبردش ؟؟؟؟ تو سرش چی بود ؟

قبل از حرکت با همون لحن جدی گفت : قضیه این گردنبنده چیه ؟؟؟ B حرف اول اسم کیه که همیشه به گردننه ؟

یخ کرد

برخلاف همیشه که تو این موقع ها عصبی میشد ، ترسید

از بهار و گفتن واقعیت ترسید

بهار : منتظرم

امیر : دوستم

یه تای ابروشو بالا داد و برگشت و گفت : دوستت ??? چه دوستی که حرف اول اسمش گردننه

امیر : مال خیلی وقت پیش و مهم نیست

بهار : مهم نیست و همیشه گردننه ???

امیر : میشه ازش حرف نزنیم

بهار : اره میشه ولی این جواب با اون ابراز علاقت همخونی نداره آقای عاشق

خواست حرکت کنه که امیر صداش زد

چه عشقی میکرد وقتی اسمشو از دهن مردی میشنید که ذره ذره وجودش اونو طلب میکرد

امیر : تو به احساس من شک داری ؟

بهار : نه

امیر : نداشتی این سوالا رو نمیپرسیدی ... این پلاک مال یکی از دوستانه که تو پرورشگاه باهاش بودم , هم اسم تو بود ...بهاربخاطر مشکلی که داشت نمیتونست با بچه ها بازی کنه و همیشه تنها بود منم بخاطر اینکه از همه بزرگتر بودم با بچه ها بازی نمیکردم و فقط نگاهشون میکردم همین هم باعث شد با بهار صمیمی بشم

هشت سالش بود , یه دختر اروم و معصوم با بقیه بچه ها فرق داشت و مودب بود و هیچ وقت بچه ها رو وقتی مسخرش میکردن دعوا نمیکرد و باهاشون قهر نمیکرد یه شب بخاطر اشتباه من بهار برای همیشه رفت ولی قبل رفتن این زنجیر و پلاک رو داد بهم و من چون عذاب وجدان داشتم و هیچ وقت نتونستم اون اشتباه رو فراموش کنم و نگران بهار بودم , گردنبندشو همیشه کنارم نگه داشتم تا همیشه به یاد اشتباهم باشم و تکرارش نکنم

قلبش شده بود کارخونه قند و شکلات

امیر اون روز هم به عشقش اعتراف کرد و هم از حسش تو بچگی و نگرانش گفت و چی از این لذتبخشتر
؟؟؟؟

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن و بهار راه افتاد

مسیر براش ناشناس بود

امیر : کجا میری ؟

بهار : زنگ بزن به محمد و بگو به ادرسی که میگم بیاد

امیر : محمد چرا ???

بهار : میفهمی

ادرس رو دادن و بعد از نیم ساعت به اون ادرس رسیدن و محمد رو هم سوار کردن و بعد از یه ربع به مقصد اصلی رسیدن

بهار : پیاده شید

بدون حرف پیاده شدن و با چشم مسیر نگاه بهار رو دنبال کردن

" شیرخوارگاه و پرورشگاه "

بهار : اینجا خونه اصلی منه

قسمت اخر

چشم از چهره متعجب و سوالی اون دوتا گرفت و راه افتاد

پیرمردی دم در نشسته بود که بهار سمتش رفت و با روی باز گفت : سلام عمو ... خسته نباشی

پیرمرد که همون عمو قاسم مهربون بچگیش بود بلند شد و گفت : سلام دخترم , زنده باشی ... خوش اومدی

بهار : عمو , خاله هستن ؟

عمو : اره باباجان تو حیاط پیش بچه هاست

قبل از رفتن به حیاط گفت : راستی عمو , امیر و محمد که یادته ؟

عمو : معلومه که یادمه

بهار : اوردمشون

به اون دوتا که مثل علامت سوال همونجای قبلی وایستاده بودن اشاره کرد

عمو قاسم عینکشو تو صورتش جا به جا کرد و برگشت به سمتی که بهار اشاره کرد

باورش نمیشد این دوتا مرد جوون روبه روش همون بچه هایی هستن که همیشه بالای دیوار درحال فرار بودن و مچشون رو میگرفت

سمتشون رفت و با بغض مردونه ای گفت : چقدر بزرگ شدید

هر دو رو تو اغوشش کشید و غرق بوسشون کرد

بیشتر از اون نمود و رفت تو

خاله مثل همیشه پر انرژی و با عشق با بچه ها بازی میکرد

بهار : سلاااام

بچه ها تا صدای بهار رو شنیدن دویدن سمتش

زانو زد و اجازه داد بچه ها از سر و کلوش بالا برن و تک تکشون رو با عشق بغل کرد و بوسید

خاله : بچه ها بسه ... برید بازی کنید

لب و لوچه بچه ها اویزون شد

نمیخواستن از بهار جدا بشن

بهار : برید تو و بازی کنید و منم قول میدم بعد از اینکه با خاله حرف زدم بیا باهاتون بازی کنم باشه ???

همگی یک صدا جیغ زدن و هورایی کشیدن و دویدن سمت ساختمون

خاله و بهار با خنده به رفتن و خوشحالیشون نگاه میکردن که امیر و محمد هم وارد شدن

اون حیاط و ساختمون براشون پر از خاطره بود

جایی بود که توش بزرگ شدن ... خیلی چیزها یاد گرفتن

در و دیوار ساختمون از دست این دوتا مرد بزرگ شده درامان نبود و شاهد شیطنتهاشون بود

با صدای بهار چشم از اطراف گرفتن

بهار : خاله اینم از امیر و محمد

نگاهی به قد و هیكلشون انداخت

چقدر با امیر و محمد اون سالها فرق کرده بودن

برای خودشون مردی شده بودن

سمت محمد رفت و گفت : تو باید محمد باشی

بهار قبلا عکسی رو که تو شمال گرفته بودن رو به خاله نشون داده بود و از روی همون عکس تونست تشخیص بده

رسمال شده بود و نمیدونست چی بگه

شک داشت به چیزی که تو ذهنش بود

خودشو تو بغل خاله دید و خاله یک ریز قربون صدقش میرفت و جای جای صورتش رو غرق بوسه میکرد

هنوز هم باید شک میکرد ؟ به گرمای اشنای این دستها باید شک میکرد ؟ به اون محبت خالصانه باید شک میکرد ؟؟؟

دستای خاله رو از روی صورتش برداشت و ناباورانه گفت : خاله

با تمام وجود و عشق مادرانه گفت : جان خاله عزیزم

اینبار محمد بود که مثل یه بچه ای که سالها از مادرش دور بود و حالا پیداش کرده بود ، خاله رو بغل کرد

با اخم به بهار نگاه میکرد ولی بهار با خنده جواب اخمشو میداد

خاله : تو هنوزم مثل بچگی هات اخمویی و غد ???

حرفی نزد که خاله بی معطلی بغلش کرد چون آگه با امیر بود عمرا سمتش میرفت

چون این پسر بچه بزرگ رو میشناخت

حتی تو اون زمان هم نمیزاشت کسی بغلش کنه و مغرور بود

بهار : خاله خانم یادت باشه منو قدر این دوتا تحویل نگرفتی ها||

سمتشون حرکت کرد

دیگه وقت گفتن واقعیت بود هرچند خودشون شک کرده بودن

بهار : هشت سالم بود که شدم دخترخونده اقا و خانم سمیعی و باهاشون رفتم ایتالیا ... ولی بعد از فوت پدر و مادرم برگشتم ایران و اولین چیزی که سراغش اومدم اینجا و خاله بود ... خیلی دنبالتون گشتم حتیاز راستین هم کمک خواستم ولی بی فایده بود ... تا اینکه اون روز تو رستوران دیدمتون ، اون روز وقتی امیر بهم خورد و خم شد گردنبندشو دیدم و شک کردم ...

با لبخند سمت چهره اخموی امیر برگشت و گفت : من همون بهاری هستم که از دوستیت باهاش میگفتی و حرف اول اسمش همیشه به گردنته

جوابش فقط سکوت بود و همون چهره پر از اخم

محمد : ولی ... اچه چطور ممکنه ؟ بعد این همه سال...

بهار : برای خودم هم عجیبه و فکرشو هم نمیکردم بتونم پیداتون کنم ، اون روز بعد رفتن شما سیامک همونی که تو رستوران کارمیکنه از شما گفت و گفت که کجا کار میکنید ، ادرس رو پیدا کردم و یکی رو فرستادم واسه تحقیق و مطمئن شدم شما همون امیر و محمد هستید

خاله : بهتره بقیه صحبت ها رو نگهدارید تا بریم داخل

خودش و محمد از جلو راه افتادن و بهار پشت سرشون

وقتی امیر رو ندید برگشت

همونجا وایستاده بود

راه رفته رو برگشت و گفت : از اینکه من همون بهارم خوشحال نشدی ؟

امیر : چرا از اول نگفتی ؟

به عادت بچگی لبه باغچه نشست و گفت : چون حسودیم شد به اون دخترهایی که هر روز باهاشون بودید و با خودم عهد کردم بکشونمتون سمت خودم که موفق هم شدم

لبخند پیروزمندانه ای زد و پاشو مثل بچه ها تکون داد

نگاهش رو روی پاش دید و گفت : عملش کردم ... چند سال بعد از رفتن ایتالیا

کنارش نشست

با اینکه تو این مدت همه چیز رو دیده بود و میدونست تو چه ناز و نعمتی بزرگ شده ولی سوالی رو که این همه سال مثل خوره تو وجودش بود رو پرسید

امیر : مشکلی که ... نداشتی ؟ اذیت نشدی ؟؟؟

بهار : نه ... مامان و بابا منو مثل دختر واقعیسون بزرگ کردن و حمایتم کردن ولی ...

سرشو زیر انداخت و با ناراحتی ساختگی گفت : یه سالی که یکی خیلی اذیتم میکنه

امیر : کی ؟

نیاز به نگاه کردن به چهرش نبود و از صداش هم میشد فهمید عصبی

بهار : یه پسر ... خیلی دوستش دارم ولی اون همش اذیتم میکنه و سرم داد میزنه

چهرش از سرخی زیاد به سیاهی میزد و چشماش سرخ سرخ بودن

نتونست خودشو کنترل کنه و پقی زد زیر خنده

بهار : خیل ... خیلی با...مزه شده قیافت ... وای خدا جون

اون میخندید و امیر حرص میخورد

امیر : کیه ؟

خندشو خورد و گفت : کی کیه ؟

امیر : همونی که ...

نتونست ادامه بده و سرشو با حرص برگردوند

خودشو بهش نزدیک کرد و سرشو روی شونش گذاشت و گفت : خیلی دوستش دارم , اونم میگه دوستم
داره ... اسمش امیر و الانم سرم رو شونش

تیز برگشت که سر بهار از رو شونش افتاد

بهار : چته دیوونه ؟

امیر : تو ... تو چی گفتی الان ؟؟؟

بهار : یادم نمیاد چی گفتم ؟

اخم کرد و گفت : بگو

بهار : نمیگم

امیر : بگو

تخس سرشو بالا انداخت و گفت : نوچ

یه تای ابروشو بالا داد و گفت : نمیگی

بهار : نمیگم

سرشو تکون داد و با سر انگشت شستش گوشه لبشو پاک کرد و یهو بهار رو تو بغلش گرفت و شروع کرد به قلقلک دادن بهار

صدای خندشون تو محوطه پیچیده بود و خداروشکر کسی نبود که مزاحم خلوتشون بشه

بهار : ا ... امیر ... بس ... بسه

امیر : میگی ولت کنم

بهار : میگم میگم

قلقلکش نداد ولی از خودش هم جداش نکرد و همونطور که تو بغلش بود بهم خیره شدن

دیگه صدای خنده ای نمیومد و فقط نگاهشون بود که پر از حرف بهم دوخته شده بود

بهار : دوستت دارم ... حاضری با من باشی و تا آخر عمرت قبولم کنی ؟

گوشه لبش پرید

معنی حرف بهار چیزی غیر از ابراز علاقه بود ؟؟؟ بهار داشت اونو طلب میکرد نباید خوشحال میبود و

لذت میبرد ؟؟؟

کم نبود عشقش , بهارش داشت اونو طلب میکرد ولی اذیت کردن عشقش بد نبود ؟؟؟

امیر : نه

بلند شد و قدم برداشت که بهار خودشو جلوش پرت کرد و گفت : امیر ...تو خودت ...

امیر : اون حرفها رو به بهار سمیعی گفتم نه تو

ناباور صدایش زد

امیر : تو برای من فقط یه دوستی همین

اشکش چکید و باعث شد نتونه به نقش بازی کردن ادامه بده و بغلش کرد

امیر : دوستت دارم

خودشو بیشتر بهش چسبوند و گفت : منم دوستت دارم

فشار دستاش دور بهار بیشتر شد انگار میخواست باهاش یکی بشه

امیر : بهار

سرشو از رو سینهش بلند کرد و از اون فاصله به چشمای پر از نیاز و خواستن امیر نگاه کرد

خودشم میخواست ولی دختر بود و انتظار داشت مردش پیش قدم بشه

نگاهش پایین کشیده شد روی لبه‌هایش

خجالت زده گوشه لبشو گزید

با انگشت شست لبشو از حصار دندونه‌هایش نجات داد و اینبار خودش با لبه‌هایش قفلشون کرد

گر گرفتن ، سرشار از عشق و خواستن شدن

مثل تشنه‌ای که به آب رسیده میخواستن سیراب بشن و قصد جدا شدن از هم رو نداشتن

محمد : به به چه هوای خوبی

با صدای محمد از هم جدا شدن و اطراف رو نگاه کردن ولی محمد نبود

محمد : من اینجام

سرشونو بالا آوردن و دیدن از پنجره اویزون و با نیش باز براشون دست تکون میده

خجالت زده سرشو پایین انداخت ولی امیر از دیدن صورت گلگون بهار خندش گرفت و بی توجه به محمد به عشق بازیش ادامه داد

امیر : بهار میدونی تو بهار زندگی منی ؟ قبل از اومدن تو زندگی من خزانی بیش نبود ولی از وقتی تو وارد قلب و زندگیم شدی اون خزان تبدیل به بهار شد ... تو شدی بهار زندگیم ، بهار امیر

بهار : اقامون

اخ ک چه لذتی برد از این حرف

بهار رو اون موجود دوست داشتنی رو بیشتر به خودش فشار داد و گفت : جانم خانومم

سرشو رو سینه مردش جا به جا کرد و گفت : دلم موتورسواری میخواد

امیر : الان ک گرمه ، باشه برای یه وقت دیگه

با اعتراض سرشو اروم به سینه امیر کوبید و گفت : ولی من الان میخوام

خندید و گفت : باشه خانم کوچولو

رو پنجه پاش بلند شد و بوسه ای روی گوشش نشوند

چشمای شبرنگش ستاره بارون شد و پر از شیطنت و خواستن

امیر : اینجوری نه ... بزار یادت بدم

لبهانشون ک بهم رسید

هر دو گر گرفتن

غرق عشقی شدن ک تمومی نداشت

از لحظه ای که بهم محرم شدن این هزارمین بوسشون بود ولی باز هم تازگی داشت

داغ داغ بود

نفس نفس زنان گفت : از صبح که بهم محرم شدیم صورت برام نداشتی

اخم کرد و گفت : خانم خودمی , محرممی حرفیه ???

لبخند پهنی زد و گفت : نه .. بنده کت بسته در اختیار شمام

لذت فراتر از اینکه عشقت خودشو مال تو بدونه؟؟؟

یه تار ابروشو داد بالا و با شیطنت گفت : ااعع پس بیا بریم بالا

گوشه لبشو گزید و مشتی به سینه امیر زد و گفت : خیلی بی ادبی

بلند و مردونه خندید

ساعت 3:30 بود و همه جا خلوت و هوا بخاطر نزدیک شدن به تابستون گرم شده بود

دستشو دور کمر امیر بسته بود و سرشو کنار سر امیر گرفته بود

باد که به صورتش میخورد کیف میکرد و میخندید و از امیر میخواست تندتر بره

بعد از کلی موتور سواری و پرسه زدن تو خیابون های خلوت , دم پارک نگه داشت و گفت : بریم بستنی

بخوریم ؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت : نووووچ ... پاستیل میخوام

چرا همه کارهای این دختر برایش لذت داشت ؟

همه کاراش برایش جذاب بود و خواستنی

بهار چی به سر امیر آورده بود ؟؟؟

نگاهشو به نگاه سبز و شیطان بهار دوخت

لبشو گزید و به اطراف نگاهی کرد

کسی نبود

پس میشد یه بار دیگه عطشی رو که تو وجودش بود رو برطرف کنه

بوسه کوتاهی روی لبهاش نشوند و درحالی که چشمش هنوز روی لبهای بهار بود گفت : بقیش باشه واسه

خونه

همراهش نرفت و تو پارک نشست و به رفتن امیر نگاه کرد و تو دلش کلی قربون صدقه مردش رفت .

بستنی و پاستیل به دست راه افتاد

همین که وارد پارک شد دیدتش

با لبخند برایش دست تگون داد

پا تند کرد تا زودتر بهش برسه همون موقع دوتا مرد درشت هیکل جلوشو گرفتن و قبل از اینکه عکس

العملی نشون بده مشتی تو صورتش خورد

تلو خوران عقب رفت ولی سریع به خودش اومد و باهاشون گلاویز شد

بهار : امیییییییییییییییییییییی

صدای داد بهار همزمان شد با مشتی که محکم خورد به دلش

شدت و قدرت مشت به قدری بود که پرت شد زمین و سرش با سنگهای بزرگ و تیزی که دور درختها

بود , برخورد کرد و ...

چیزی نمیفهمید جز داد زدنهای بهار و در اخر سیاهی بود و سیاهی ...

فاجعه یعنی همین ...

یعنی عاشق شدن

سختی کشیدن

درد و بغض

و در اخر به هم رسیدن ...

ولی رسیدنی که کوتاه بود

کوتاهتر از پلک زدن

احساس گیجی میکرد و نمیتونست چشماشو باز کنه

ولی با هر جون کندنش بود چشم باز کرد

چشماش تار میدید ، چندبار پلک زد تا درست ببینه

نور زیادی تو اتاق نبود ولی با همون هم میشد اطراف زو دید

یه اتاق با دیوارهای اهنی

گوشه اتاق یه طناب کلفت و بزرگ بود و کنارش یه تیوپ بزرگ نارنجی رنگ

و بهاری که دست و پا بسته روی صندلی اهنی بود .

دست و پاشو تکون میداد ولی جز درد و زخم چیزی عاید نشد

بغضش شکست و دست از تقلا برگشت

همون موقع در با صدای گوش خراشی باز شد و پشت سرش صدای قدمهایی که لرز به تنش مینداخت

جرات بلند کردن سرشو نداشت

صدای پا نزدیکتر شد

نگاهش به یه جفت بوت مشکی چرم خورد

_ نمیخواهی سرتو بلند کنی و نگام کنی؟

صدا برایش آشنا بود

صدایی که رعشه به تنش مینداخت

ولی ...

تند سرشو بلند کرد ، خودش بود

پرویز

وقتی نگاه متعجب بهار رو دید

دیوانه وار زد زیر خنده و در حین خندیدن دور بهار میگشت

رو به روش و ایستاد و گفت : باورت نمیشه من باشم ???

چرخى دور خودش زد و گفت : حالا باورت شد ؟

بهار : چ ... چطور ممکنه ؟ تو ... تو ک ...

نذاشت ادامه بده و باز زد زیر خنده ولی به یک باره صورتش سرخ شد و غرید :

اون وکیل احمقت و اون جوجه پلیس فکر کردن میتونن منو تا اخر عمر دستگیر کنن ولی کور خوندن ...
هیچ کس جرات دستگیر کردن پرویز رو نداره ... فهمیدی ???

تیکه اخرو چنان داد زد که صدایش تو کل اتاقک اهنی پیچید و بهار تو جاش پرید و چشماشو محکم رو
هم فشار داد

چشماش هنوز بسته بود و از ترس میلرزید

با انگشت اشاره و شستش چونه بهار رو گرفت و سرشو تکون داد و با این کارش وادارش کرد چشماشو باز
کنه

با ترس چشماشو باز کرد و

قطره های اشک رو صورت لغزیدن

پرویز : ترسیدی کوچولو ؟

جدی ادامه داد : ولی مهم نیست , این تازه اولشه ... خودت بازی رو شروع کردی ولی من ادامه میدم

چونشو با شتاب ول کرد و با قدمهای محکم رفت بیرون

بسته شدن در همانا و صدای شکستن بغض بهار همانا

عصبی و کلافه طول اتاق رو متر میکرد و هر از چند گاهی چنگی به موهاش میزد

مغزش در حال انفجار بود و چیزی رو که اتفاق افتاده بود نمیتونست حضم کنه

با باز شدن در چنان برگشت که صدای اخ استخوانای کمر و گردنش در اومد

حامد سر به زیر وارد اتاق شد و درو بست

با چند قدم بلند خودشو بهش رسوند و گفت : چی شد؟؟ چیزی فهمیدید؟؟؟

بی توجه به راستین روی مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت

رو به روش وایستاد و گفت : حامد با توام ... چی شد ???

پیچیدگی پرونده از یه طرف سوال و جواب های راستین از طرف دیگه کلافه و عصبیش میکرد

با حرص گفت : میشه اینقدر سوال نکنی بزاری فکر کنم ???

پوزخند صدا داری زد و گفت : فکر کنی ???

یهو مثل بشکه باروت منفجر شد

راستین : تازه میخوای فکر کنی ??? فکر تو به چه درد من میخوره ؟ بهار معلوم نیست کجاست اونوقت تو

نشستی و تازه میخوای فکر کنی ??? هه مسخرست ... مسخرههههه

لیوان ابی ریخت و گرفت سمتش

لیوان رو پس زد و کلافه تر به موهایش چنگ زد

حامد : راستین میدونم نگرانی و حالتو میفهمم ...

راستین : خفه شو... فقط خفه شو تو منو نمیفهمی که اگه میفهمیدی اینطور بیخیال اینجا نشسته بودی

بر خورد بهش

ناراحت شد

عصبی شد

اون کم کاری نکرده بود همه سعیشو کرده بود

پرویز رو دستگیر کرد

ولی اون عوضی به کمک دار و دستش و البته نفوذی که بین بالا دست ها داشت ازاد شد و این برای

حامد هم سخت بود و این حرف راستین سختتر

حامد : من کم کاری نکردم و خودت بهتر از هر کسی دیگه میدونی که چقدر درگیر این پرونده کوفته

بودم ... من اون عوضی رو دستگیر کردم ولی نمیدونم کی پشتشه که ازادش کردن ولی مطمئن باش اون

ادمو پیدا میکنم

راستین : من فقط بهارمو میخوام ... بهار رو بهم برگردون

صداش می‌لرزید ، پر خواهش بود

صدای راستینی که وقتی تو دادگاه می‌پیچید همه با شنیدن صدای محکم و جدیش ساکت میشدن

حالا چی شده که اینطور عاجزانه از کسی درخواست میکنه ???

حامد : بهت قول میدم رفیق

با شونه های افتاده سمت در رفت که حامد پرسید : از امیر چه خبر ؟

بدون اینکه برگرده گفت : کسی که کما رفته انتظار داری چطور باشه ؟

مهری تسبیح به دست ذکر میگفت و گریه میکرد و لیلی سعی در اروم کردنش داشت

رحمان گوشه ای ایستاده بود و با اخم به نقطه نامعلومی خیره بود

این وسط حال محمد بود که تعریفی نداشت .

مهری و رحمان نگران امیر بودن ، نگران پسری که تو این 10 ماه گذشته براشون حکم پسر رو داشت و

ازش چیزی جز احترام و محبت ندیده بودن

ولی محمد چی ???

محمد نگران امیر بود

امیری که برایش حکم پدر ، مادر ، برادر ، دوست و همدم رو داشت

امیری که با تموم سختی ها نداشت به اون سخت بگذره

کنار دیوار وایستاده بود چشماشو بسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود

لیلی زودتر از همه راستین رو دید

سمتش رفت و گفت : چی شد ؟

تو دلش دعا دعا میکرد راستین یه خبر از بهار بده

سرشو زیر انداخت و از کنارش رد شد

کنار محمد ایستاد و گفت : باز همونطوره ؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه سرشو تکون داد

و چقدر سخت بود این اعتراف

اعتراف به اینکه حال امیرش ، خوب نیست

نتونست بیشتر از اون تحمل کنه و بغضش شکست

سمت شیشه ای رفت که روش سه تا حرف ICU خودنمایی میکرد
به امیری نگاه کرد که حالا بین کلی دستگاه خوابیده بود

سرشو به شیشه سرد چسبوند و تو دلش شروع به حرف زدن کرد
محمد : امیر ... پاشو داداش تو رو ب خدا پاشو , تو رو به جون محمد ... یادته میگفتی قسم جونمو نخورم
و عصبی میشدی ؟ حالا ببین دارم قسمت میدم به جون خودم به مرگ خودم ... پاشو پاشو بازم عصبی
شو ... پاشو ببین اشکم دراومده یادته مسخرم میکردی که اشکم دم مشکمه ؟ وقتی گریه میگرفت ارومم
میکردی ؟ حالام پاشو ... پاشو ارومم کن ... داداش من به جز تو کسیو ندارم تنهام نزار

شونش میلرزید و اشکاش میباریدن

کاش اشک ها هم شعور داشتن

شعور اینکه نباید از چشم یه مرد بیارن و غرورشو خورد کنن

دستی رو شونش نشست

برگشت .. راستین بود

چشمای اونم سرخ بود ولی به زوری که بود خودشو کنترل میکرد

فشار ارومی به شونه محمد وارد کرد و گفت : من مطمئنم امیر خوب میشه

هر دو به سمت امیر برگشتن و با تمام وجود ارزشو کردن که واقعا اینطور بشه

یک روز گذشت

به صدلی بسته شده بود و تو این مدت نه کسی سراغشو گرفته بود و نه حتی میدونست کجاست

با صدای در سرشو بلند کرد

پرویز با نیشخندی وارد شد

رو به روش ایستاد و دستشو گذاشت تو جیبش

45 سالش بود ولی مثل جوون 20 ساله خوشتیپ و خوش پوش بود و صدالبته سرحالت

چشمش بخاطر گریه سرخ بودن و لبهای همیشه سرخش خشک شده بود و ترک ترک

رنگ صورتش پریده بود

پرویز : حیف اون چشما نیست که به این روز انداختیشون

چیزی نگفت

چون دهنش بسته بود و از طرفی یاد حرف امیر افتاد

"میدونی چشما همه دنیای منه"

اشکاش شروع به باریدن کردن

چقدر دلش برای امیر تنگ شده بود

چقدر نگران حالش بود و کاش کسی بود از حالش بگه

پشت سرش رفت و دستمالی که به دهنش بسته شده بود رو باز کرد

صورتشو از همون پشت آورد کنار صورت بهار و با وقاحت تمام زل زد به لبه‌هاش

تنش مور مور شد از گرمای نفسش و حالت تهوع گرفت

صورتش هر لحظه نزدیکتر میشد

تو اون لحظه بارها و بارها ارزوی مرگ کرد

نفرتشو ریخت تو چشماش و تف کرد تو صورت شیش تیغه پرویز

بهار : ازت بیزارم ... تو یه اشغالی ... تو

با فرود اومدن دست پرویز تو صورتش ساکت شد

لبش سوخت و شوری خون رو حس کرد

ولی سوزش لبش کجا و سوزش پر از درد قلبش کجا؟؟؟

عصبی سمت در رفت ولی لحظه آخر برگشت و تهدیدوار انگشتشو سمت بهار نشونه گرفت و گفت : بد کردی و بد میبینی

پوزخند حرص دراری زد و گفت : در ضمن ... بهتره دیگه به اون پسره فکر نکنی چون الان اون بالا بالاهاس و دیدار بعدیتون موند واسه اون دنیا

خنده بلندی کرد و رفت

" الان اون بالا بالاهاست و دیدار بعدیتون موند اون دنیا "

صدای پرویز تو سرش اکو میشد و دیوونش میکرد

نمیخواست باور کنه

امیر اون زنده بود

اون حق نداشت بهار رو تنها بزاره

بغضش شکست و زار زد

داد میزد و دستاشو اونقدر محکم مشت کرد و که ناخن هاش کف دستشو زخم کردن

تازه اروم شده بود که صدای در بلند شد

سرشو بلند نکرد

براش فرق نمیکرد کیه و چی میخواد

صدای قدمهاشو میشنید که بهش نزدیک میشد ولی برخلاف سری قبل نترسید

دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت

وقتی روح مرده باشه ، جسم ارزشی نداره ...

_ نمیخواهی نگام کنی

سرشو بلند کرد و چیزی رو که میدید باور نمیکرد

فرانک اینجا چیکار میکرد؟؟؟

فرانک : از دیدنم خوشحال نشدی ؟

بهار : حاله از تو و اون كفتار پير بهم ميخوره

نگاهشو گرفت و ترجيح داد سر به زير بندازه به جاي نگاه كردن به چهره كريهه فرانك

با پوزخند گفت : نوچ نوچ ... كي فكرشو ميكرد يه روز بهار سميعي , دختر سميعي بزرگ تو اين وضع باشه ...

سرشو بلند كرد و گفت : چرا ؟؟؟ ... چرا باهام اينكارو كردي؟

فرانك : پول ... پول دخترجون ... من عاشق پولم و براي به دست آوردنش هر كاري ميكنم

خم شد رو صورت بهار و گفت : حتي ادم هم ميكشم

با اين حرفش لرز به تنش افتاد ولي با ياداوري نبود امير ترسش خوابيد

وقتي امير نيست اون چرا باشه

فرانك : ولي اين دفعه فقط بخاطر پول نبود ... بخاطر توهين هاي تو هم بود ... تو به من توهين كردي و از خونت بيرونم كردي ... بخاطر اون پسره ي بي همه چيز منو پس زدي

بهار : خفه شووووو بی همه چیز توی.....

با سیلی فرانک حرف تو دهنش ماسید

سمتش رفت که بهار با انزجار خودشو پس کشید

فرانک : کاریت ندارم , میخوام دست و پاتو باز کنم

دستها و پاهاش مثل چوب خشک شده بودن و رد طناب رو دستش مونده بود و زخم شده بود

فرانک : نمیدونم به پرویز چی گفتی و چیکار کردی که تا اون حد عصبی ولی اینو میدونم که تا تو رو به دست نیاره اروم نمیشینه

با پوزخند ادامه داد : البته من نمیزارم تو باید مال من بشی

و نگاه پر هوسش بود که روی بدن بهار در گردش بود

فاصلشون کم بود

دست بی جونشو بلند کرد و با تموم انرژی که اون لحظه داشت به صورت فرانک زد

چشمای ابی فرانک سرخ شد و با فک منقبض شده ای دستشو بلند کرد و رو صورت بهار خوابوند

شدت ضربه اونقدر بود که با صندلی پرت شد رو زمین

درد صورت و دستش کم بود در مقابل درد قلبش

به اندازه تموم ناز و نعمتی که تا به حال داشت ، تو این چند ساعت خفت کشید و عذاب کشید

صدای جیغ دستگاه ها بلند شد و دکتر و پرستارها سمتش دویدن

محمد و راستین که سمت شیشه ای که به داخل دید داشت دویدن

دکتر تند تند چیزهایی به پرستار میگفت و پرستارها هرکدوم کاری رو انجام میداد ولی ...

صدای ممتد دستگاه گواه واقعیتی بود که محمد رو از پا انداخت و آگه راستین به موقع نمیگرفتتش پخش زمین میشد .

تن بی جون امیر بود و دستگاه شوک

بار سوم شوک بود که صدای ضربان قلب امیر جای صدای گوش خراش دستگاه رو گرفت

راستین لبخند زد و رو به محمدی که تو بغلش بی حال بود گفت : برگشت ... امیر برگشت

با دیدن دکتر هر دو سمتش رفتن

دکتر : شوک عصبی بهشون وارد شده و دلیلش نمیدونم چی میتونه باشه

رو به محمد کرد و گفت : شما برادرش هستید ؟

محمد : ب ... بله

برادرش ???

اره خودش بود

صدای داد راستین بود و گام های بلندش که سمت پله ها میدوید

محمد پشت سرش دوید و جلوشو گرفت

محمد : چی شد ؟ چی خودشه ؟

راستین : میگم بهت ... ولی الان باید برم

محمد رو پس زد و با نهایت سرعت سمت اداره پلیس رفت

با شتاب در رو باز کرد

حامد که مشغول پرونده ای بود با اخم سرشو بلند کرد ولی با دیدن راستین سریع بلند شد و رفت سمتش

راستین : پیدا کردم حامد ... پیداش کردم

حامد : چیو ؟ ... بشین ببینم چی میگی

لیوان ابی دستش داد و گفت : اینو بخور و بعد بگو چی شده

لاجرعه لیوان رو سر کشید و گفت : بهار رو پیدا کردم

حامد : درست حرف بزن ببینم چی میگی ؟ چه جور پیداش کردی ؟

راستین : اون روز که گفتم پرویز ازاد شد من رفتم برای بهار ...

حامد نداشت ادامه بده و خودش ادامه داد : تو براش گردنبند خریدی و توش ردیاب گذاشتیم ... چرا به فکر خودم نرسیدی ... ولی ...

بلند شد و سمت در دوید و تو همون حال گفت : دعا کن پیشش باشه

بعد از اون روز دیگه نه پرویز و نه فرانک سراغش نرفتن و فقط یکی از نگهبان ها براش غذا میاورد که اونم اصلا لب بهش نمیزد

و وقتی پرسیده بود کجان جوابی نگرفته بود

چند باری میخواست خودشو خلاص کنه ولی پشیمون شد

اونطور نمیتونست برای امیرش اشک بریزه و عزادار عشق ناکامشون باشه

باید میبود و برای این عشق نافرجام سوگواری میکرد

گوشه اتاق تو خودش مچاله شده بود

با صدای تیراندازی از جاش پرید

صدای تیر و گلوله بود که سکوت اتاق رو میشکست

صدا قطع شد

صدای دویدن کسی رو شنید ولی از جاش تگون نخورد

در با شتاب باز شد

چی میدید؟؟؟ باورش نمیشد اون موجودی که یه گوشه مچاله شده بهارش باشه

سمتش دوید و بی درنگ تو اغوشش کشید

این اغوش برایش آشنا بود

گرماش آشنا بود

وقتی عکس العملی از بهار ندید نگران از خودش جدا کرد

چشمش باز بود ولی هیچ چیز توش نبود

ترس ، نفرت ، خوشحالی

هیچی هیچی

بلندش کرد و کمکش کرد و باهم رفتن بیرون

از دیدن اون محیط متعجب شد

یه کشتی ... وسط دریا ???

حامد سمتشون اومد ولی راستین با نگاه فهموند که حال بهار خوب نیست و بهتره چیزی نگه

نگاهش به اطراف بود که یهو ایستاد

راستین و حامد رد نگاهشو گرفتن

حامد : میخواست فرار کنه که بهش تیر خورد و رفت به درککک

لرزید و اینو راستینی که بغلش کرده بود فهمید

بیشتر به خودش چسبوند و پا تند کرد تا سریعتر از اون محیط برن

اسیب انچنانی ندیده بود

البته اگه اسیب روحی رو فاکتور بگیریم

بخاطر ارامبخشی بهش تزریق کردن چند ساعتی خوابید

وقتی چشم باز کرد لیلی رو دید

با دیدن چشمای باز بهار نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر گریه و محکم بغلش کرد

بهار اسمن خانم خونه ای بود که مادر و پدرش کار میکردن ولی از خواهر نزدیکتر بود و دوشش داشت

برعکس لیلی هیچ عکس العملی نشون نداد و همینم باعث تعجب لیلی شد

راستین وارد اتاق شد و با دیدن بهار خندید و گفت : چه عجب بیدار شدی

جواب که نداد هیچ ... سرشو برگردوند

نگاهشو سمت لیلی سوق داد ولی اونم به معنی نمیدونم شونه بالا انداخت

با سر ازش خواست بره بیرون

سمتش رفت و گفت : تو این چند روز همه نگران بودیم و شب و روز نداشتیم ... حالا که پیدات کردیم
تو رو ازمون میگیری و حرف نمیزنی ???

سر بهار رو سمت خودش برگردوند و گفت : بهار ... چی باعث شده

اینطور ساکت باشی و رو برگردونی ؟

بهار : ا ... امیر

بغضش با صدا شکست و صدای گریش تو اتاق پیچید

راستین که فکر میکرد لیلی درباره حال امیر بهش گفته , گفت : دکترها گفتن خوب میشه , نگران نباش

بهار : نمیخواه به من دروغ بگی , میدونم که امیر مرده ...میدونم امیر دیگه نیست

از خودش جدا کرد و گفت : بهار ... بهار این چه حرفیه که میزنی ؟ کی گفته امیر مرده ؟

سرشو چرخوند و گفت : چه فرقی میکنه کی گفته ... مهم اینکه اون دیگه ...

هق هق امونشو برید و نتونست ادامه بده

اشکاشو پاک کرد و گفت : عزیز من امیر زندست ... منتظر تو

با این حرف اشکاش خشکیدن

بهار : چی .. چی گفتی ؟

لبخندی زد و گفت : امیر زندست ... بهت دروغ گفتن

خبر از این بهتر؟ دیگه چی میخواست؟ امیرش زنده بود و این یعنی زندگی دوباره یعنی باز عشق و عشق و ... عشق

از تخت پرید پایین ولی قبل از اینکه قدمی برداره چشماش سیاهی رفت

راستین: تو باید استراحت کنی... اینطور که همیشه بری پیشش

با التماس به لباس راستین چنگ زد و گفت: تو رو خدا ... تورو خدا بزار برم پیشش

کی باورش میشد روزی بهار التماس کسی رو بکنه

عشق چه کارها که نمیکنه، نه فقط دل آدمی که غرور ادم رو هم از بین میبره

مثل غرور بهار یا ... غرور امیر

تقه ای به در خورد و محمد اومد تو

سمت بهار رفت و برادرانه اغوشش رو به روی دختری باز کرد که خواهرش بود، زن برادرش بود

برادری که نبودش تو اون جمع حس میشد

بهار : داداش محمد میخوام امیر رو ببینم ... خواهش میکنم

نگاهشو به راستین دوخت

چاره ای نبود

باید میگفتن ... واقعیتی رو که تلخ بود تلختر از زهر

پشت شیشه وایستاده بود و اروم اروم اشک میریخت

راستین : بهار جان بهتره بریم خونه , موندن تو اینجا بی فایده

بهار : میخوام برم پیشش

راستین : همیشه نمیزارن

بهار : میخوام ببینمش راستین

پوفی کشید و بهار رو برگردوند سمت خودش

راستین : همیشه میفهمی ؟

داد زد :

نه نمیفهمم من میخوام برم پیش امیر پیش شوهرم و هیچ کس حق نداره مانع بشه

راستین رو پس زد و رفت سمت در بخش ICU

همون موقعه دکتر بیرون اومد و با اخم گفت : اینجا چه خبره ؟

راستین خواست حرفی بزنه که بهار تند گفت : میخوام برم پیش شوهرم

دکتر : ایشون ممنوع الملاقات هستن

بهار : ولی من باید برم پیشش و شمام حق نداری جلوی منو بگیری

چند لحظه ای تو چشمای هم خیره بودن تا اینکه دکتر گفت : بسیار خوب میشه برید داخل ولی فقط چند دقیقه کوتاه

هر قدمی که به تخت برمیداشت حس میکرد به مرگ نزدیکتر میشه

لرزش پاهاش بیشتر میشد و قلبش با دیدن عزیزش تو سینه مچاله شده بود

دستشو جلوی دهنش گرفت تا حق هقش بلند نشه

کنارش که رسید نتونست طاقت بیاره و سرشو گذاشت رو سینه معشوقش و زار زد

صدای گریش شد خنجر به قلب امیری که بیهوش بود ولی هوشیارتر از هر بیداری بود

ضربانش بالا رفت

با ترس سرشو بلند کرد

دکتر گفت که نباید ناراحتش کنه گفت که اون متوجه اطراف و واکنش نشون میده

باید ارومش میکرد

بهار : میدونم که صدامو میشنوی ... بعدچند روز اومدم پیشت , میدونی تو این مدت چقدر دلتنگ شدم و

دلم برای دوباره دیدنت برای صدا و خنده هات تنگ شده , دلم برای چشمات تنگ شده

ولی تو چشماتو باز کردی و نگام نمیکنی

محمد میگفت باهات حرف زده التماس کرده که چشماتو باز کنی ولی گوش نکردی

حالا من اومدم تا التماس کنم

التماس کنم چشماتو باز کنی و نگام کنی

اشکاشو پاک کرد و ادامه داد : بلند شو امیر ... بلند شو و بزار به همه نشون ثابت کنم که چقدر دوسم

داری ... بلند شو و بازم بگو دوسم داری

یادته میگفتم اقامون میگفتی جانم خانومم ... بازم بلندشو و خانومم صدام کن
 بلند شو امیر .. تو رو به جون بهار تو رو به عشقمون قسم بلند شو ... بلند شووو

گریه امون نداد و با حق حق از اونجا زد بیرون و جلوی چشم نگران راستین و محمد دوید بیرون
 سرت رو برنگردوندی ببینی

داره دنیا سرم اوار میشه

چقدر این صحنه تاریک رفتن

داره تو زندگیم تکرار میشه

سرت رو برنگردوندی ببینی

چقدر خواهش توی چشمم دارم

ببینی کاری از من برنمیاد

به جز اینکه ازت چشم برندارم

میبینی چه به روزم عشق آورد

منی که گرگ بارون دیده بودم

تموم لحظه های این عذابو

از اشوب نگات فهمیده بودم

سرت رو برنگردوندی

واسه یه عمره بی تو آرامش ندارم

چشام خیره به اون راهی که رفتی

نمیدونی چقدر چشم انتظارم

سرت رو برنگردوندی که شاید پشیمون شی از این رفتن دوباره

بمونی پیش اونی که تا ته خط

کسی جز تو، تو دنیا نداره

میبینی چی به روزم عشق آورد

منی که گرگ بارون دیده بودم

تموم لحظه های این عذابو

از اشوب نگات فهمیده بودم

روزها میگذشتن ولی حال امیر تغییری نکرده بود

پشت پیانو نشست

یاد روزی افتاد که امیر ازش خواست غذا بپزه و پیانو بزنه

یاد خنده ها و شوخیاشون

یاد رقصش با محمد

هر لحظه گریش بیشتر میشد و حرکت انگشتاش ناموزون تر و در آخر... بهم ریختن ریتم اهنگ

سرشو روی پیانو گذاشت و بلند بلند گریه کرد

مهری و لیلی ای هم نبودن که ارومش کنن

تنها بود ...

زیر لب زمزمه کرد :

امیر امیر

و به یکباره سالن پر شد از صدای فریادش که امیر رو صدا میزد

" مهم نیست که بگویند فلانی کم دارد

من با تو اموختم که عشق ، جنون هم دارد "

امیر کاری کرد عاشق بشه ... عشق سلول به سلولشو پر کنه و حالا ...

از عشق زیاد و دوری از معشوق به جنون رسیده بود

داد میزد و هر چیزی که جلو دستش میومد پرت میکرد

سمت پنجره رفت و به اسمون چشم دوخت و پر از بغض و حرص گفت :

میبینی ??? ... میبینی چه بدبختم ؟ ... تو خواستی بدبخت باشم و بدبخت بمونم , از همون اول تنهایی رو برام انتخاب کردی , از همون اول گریه رو برام خواستی ...

پوزخندی از سر حرص زد و سر به زیر گفت : میگن تقدیره , سرنوشته ...

سرشو بلند کرد و اینبار بلندتر داد زد :

تقدیر چی ??? تقدیر من اینه !! هالان ؟؟؟؟؟

چرا چرا تو اوج بدبختیم نباید کسی رو داشته باشم که پیشم باشه , ارومم کنه , سنگ صبورم باشه

تا اومدم زندگی کنم , شاد باشم , احساس خوشبختی کنم این بلا رو سرم آوردی

اخه مگه تو خدا نیستی ؟؟؟؟ این اون عدالتتہ ؟؟؟ این اون بنده نوازی که ازش دم میزنی ???

با زانو رو زمین افتاد و دستاشو کنارش مشت کرد و سر به زیر زار زد و خدا رو صدا زد

اونقدر داد زد که حس کرد گلوش زخم شد

چشمش از فرط گریه باز نمیشدن

همونجا رو زمین دراز کشید و تو خودش مچاله شد

صدای گوشیش بلند شد ولی نه حوصلشو داشت و نه جونشو

چندباری زنگ خورد ولی تکون نخورد

اینبار تلفن خونه بود که زنگ خورد

راستین : الو بهاربهار جواب بده ... امیر

تماس قطع شد

همون یه کلمه کافی بود تا بهار بی جون ، جون دوباره بگیره

سمت تلفن دوید و شماره راستین رو گرفت

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "

بهار : لعنتی ... لعنتی

چندبار دیگه هم گرفت ولی ...

سمت سوییچ و مانتویی که وسط سالن افتاده بود دوید

تو راه چندبار به محمد زنگ زد ولی جواب نداد

مسیر بیست دقیقه ای براش قد بیست سال گذشت

راستین تو سالن بود ، با دیدن بهار دوید سمتش

از همون دور درحالی که میدوید گفت : چی ... چی شده ؟ امیر ...

ولی با کار راستین حرف تو دهنش ماسید

با تعجب سر بلند کرد و سوالی نگاهش کرد

لباش میخندید و چشمش ستاره بارون

این چه معنی میتونست داشته باشه ???

راستین : بهتره به فکر لباس عروس باشی

گیجتر نگاهش کرد

خنده بلندی کرد و گفت : خنگ نبودی که شکر خدا اونم شدی

و بعد بلند و خوشحال گفت : امیر بهوش اومد... از کما برگشت

لباش کم کم از هم باز شد

لبخند زد

قشنگترین و شیرینترین لبخند عمرشو

خندید

بلند

از ته ته دلش

دو هفته از مرخص شدن امیر میگذشت و تو این مدت هیچ کس حق تکون خوردن بهش نمیداد و بیشتر از قبل مراقبش بودن .

با وجود گذشت دو هفته هنوز که هنوز بود بهار با دیدنش بغض میکرد و تو دلش هزاران هزار بار خدارو شکر میکرد

روی تخت خوابیده بود که بهار کنارش نشست

بهار : اقامون به چی فکر میکنه ???

اخ که این یه کلمه چه ها با دلش نمیکرد

دست بهار رو کشید و کنار خودش خوابوند

به پهلو برگشت و موهایی رو که روی صورتش بود پس زد

امیر : به قشنگترین خانم دنیا و آینده خوشگلی قرار باهش داشته باشم

قند تو دلش اب شد و لبخند پهنی زد

بهار : خب حالا بعد این فکر به چه نتیجه ای رسیدی ؟

امیر : اووومممم ... خب به این نتیجه رسیدم که من و تو باید زودتر بریم سر خونه و زندگیمون ... اخیه
بچه هامون منتظرن

با چشمد گرد شده نگاهش کرد و با صدای بلندی گفت : چییییی؟؟؟؟ بچه هامون؟؟؟؟

بلند زد زیر خنده و بهار رو کشید تو بغلش و به خودش فشار داد

بهار : خیلی دوستت دارم

سرشو از رو سینهش جدا کرد و گفت : ولی من دوستت ندارم ... دیوونتم خانومی خودم

لبهاشو روی لبای بهار گذاشت و غرق عشق بازیشون شدن

با انگشت زنجیرشو به بازی گرفت و گفت : امیر به نظرت لیلی کار درستی میکنه که میخواد از شوهرش
جدا شه ؟

امیر : نمی دونم ... من جای اون نیستم و نمیتونم بگم تصمیمش درسته یا غلط

قاطعانه گفت : ولی به نظر من خوب می‌کنه ... نادر خیلی اذیتش می‌کنه تازه لیلی میگفت جدیداً دست بزنم پیدا کرده ... دلم برای لیلی می‌سوزه

لحنش غمگین شد و ادامه داد : ولی دلم بیشتر به حال پارسا کوچولو می‌سوزه که داره پاسوز پدرش میشه ... اون بیچاره چه گناهی داره

حرفش حرف دل امیر هم بود

اون هم دلسوز پارسای چندماهه بود

فکر اینکه مبادا لیلی اونو بخاطر شوهرش ول کنه و سرنوشتش بشه مثل سرنوشت اون ها , عذاب میداد

امیر : مطمئن باش لیلی بهتر از من و تو به فکر پارسا ... پس بهتره فکرشو نکنی و بخوابی

خودشو عقب کشید و گفت : بخوابم ؟؟؟؟؟ لابد اونم اینجا پیش تو؟؟؟

نگاه اجمالی به تخت کرد و گفت : اره مگه چشمه ... تخت به این قشنگی ...

چشمک شیطونی زد و گفت : قول میدم خوش بگذره ها!

لبشو به دندون گرفت

خودشو از زیر دست امیر بیرون کشید و پرید پایین

بهار : خیلی بی ادبی امیر

پا به فرار گذاشت ولی صدای خنده امیر رو شنید

بالاخره لیلی با کمک راستین از شوهرش طلاق گرفت و سرپرستی پارسارو به عهده گرفت

دنبال کار بود و دوست نداشت سربار پدر و مادر پیرش باشه

بهار هم تو شرکت براش کار دست و پا کرد .

حال امیر هم کاملا خوب شده بود و میتونست همراه بهار شرکت بره البته نه به عنوان راننده و بادیگارد

...

به عنوان همسرش و معاون بهار

این سمت از سر پارتی نبود

بلکه بخاطر هوش بالا و ایده های جالبی بود که تو این مدت به بهار داده بود .

دوتا از اتاق های بالا رو قرار بود یکی کنن , به عنوان اتاق مشترکشان و عروسیشان تا آماده شدن اتاق

عقب افتاده بود .

سرخیابون که رسید چشمش به لیلی افتاد که تو ایستگاه منتظر اتوبوس ایستاده

جلوی ایستگاه وایستاد و شیشه رو داد پایین

محمد : لیلی خانوم ... بفرمایید من می‌رسونم

لیلی : ممنون مزاحم شما نمیشم ...

محمد : خواهش میکنم چه مزاحمتی ... مسیر که یکی و منم که تنهام پس بفرمایید لطفا

سوار شد و تو سکوت به راه افتادن .

گوشیش زنگ خورد ، مه‌ری بود

لیلی : جانم مامان

... _

لیلی : نه مامان جان خودم سر راه می‌خرم شما زحمت نکشید

..._

لیلی : خواهش میکنم مامان ... میدونید دوست ندارم کسی جز خودم براش خرج کنه

..._

لیلی : غر نزن مامان خانم خداحافظ

باز سکوت بود

چند دقیقه ای گذشت که محمد سکوت رو شکست

محمد : شما جز بهترین مادرای دنیا هستید

متعجب برگشت سمتش و گفت : چرا اینو میگوید ؟

محمد : چون برای پارسا از جون و دل مایه میزاید و براش کم نمیزارید و برای داشتنش خیلی تلاش کردید

لیلی : این وظیفه هر مادری که مراقب بچش باشه و از جون و دل برایش مایه بزاره

محمد : ولی من مادری رو میشناسم که بخاطر کینه از شوهرش بچشو ول کرد به امون خدا و رفت پی زندگی خودش

قضیه محمد رو میدونست

میدونست محمد وقتی 2 سالش بود تو شرایط پارسا بود

پدر معتاد و مادری که دیگه خسته شده بود و در آخر ... طلاق

ولی فرقی با پارسا این بود که مادر اون پارسا رو ول نکرد و با چنگ و دندان اونو برای خودش نگه داشت ... درست برعکس مادر محمد

هیچ حرفی نداشت بگه به مردی که شاید ته دلش به پارسای چند ماهه حسودی میکرد .

توی سالن بود که چشمش به راستین افتاد

دیگه مثل قبل ازش ناراحت نبود و دلش باهاش صاف شده بود .

سمتش رفت و با خوشرویی سلام کردو دست داد

راستین : سلام خوبی ؟ بهار کجاست ؟

امیر : تو دفترش ... چه خبر ؟

راستین : سلامتی اومده بودم یه سر به یکی از دوستانم بزنم

امیر : قدیما به مام سر میزدی برادر خانم

شوخی کرد ولی اخم راستین توهم رفت

فکر کرد بهتره با امیر صحبت کنه

راستین : وقت داری با هم حرف بزنیم

امیر : اره

رفتن به کافی شاپ نزدیک شرکت و پشت میز دو نفره ای نشستند

امیر : خب میشنوم

راستین : ازت میخوام بزاری حرفامو تموم کنم و فقط گوش بدی

دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه داد و منتظر چشم به راستین دوخت

راستین : اون روزی که اومدم پیش بهار و اون زنجیر رو بهش دادم , همون روزی بود که حامد بهم گفته بود پرویز ازاد شده و مطمئنن باز برای بهار دردسر درست میکنه و براش خطر داره ... اون پلاک و زنجیر رو خریدم و با کمک حامد توش ردیاب گذاشتیم ... مطمئن اگه میخواستم اون رو به عنوان هدیه بهش بدم شاید قبول میکرد ولی پیش خودش نگه نمیداشت , چون اون رو از طرف پسری میگرفت که میدونست دوستش داره و بهش چشم داره و بخاطر اینکه تورو ناراحت و حساست نکنه هرگز اونو پیش خودش نگه نمیداشت ... این بود که اون حرفارو بهش زدم و گفتم ک ...

نفسشو سنگین بیرون داد و سر به زیر گفت : بهش گفتم ... از این به بعد منو ... برادرش بدونه

سرشو بلند کرد

اخماش توهم بود و به گلدون روی میز خیره و با عصبانیت لباسو بهم فشار میداد

چقدر دلش میخواست اون گلدون رو بکوبه تو سر راستین ... پسری که رو به روش نشسته و از علاقه به دختری میگه که الان زنشه

امیر : بهار میدونه

راستین : نه ... اون منو برادرش میدونه

نگاه پر خشمشو به چشمای راستین دوخت و گفت : برادری که بهش چشم داره

راستین : اره ولی سعی دارم فراموشش کنم , اون تورو میخواد و الان نامزد تو و فکر کردن بهش گناهه

پوزخندی از سر عصبانیت زد و گفت : باید باور کنم ؟

با قاطعیت گفت : غیر از این نیست مطمئن باش

مکشی کرد و ادامه داد : اون روز که تو با اون حال زدی بیرون و دیر اومدی من بودم و دیدم که تا چه حد دوستت داره ... تو تو کما بودی ولی من دیدم حالشو , پرپر زدنشو... دیدم که چطور از غمت داره اب میشه ... وقتی پیش تو ارومه میشه یه بهار دیگه ... احساس آرامش و امنیت داره و این اون چیزی که من میخوام

اخماش غلیظتر شد و دست مشت شدشو روی میز گذاشت و با فک منقبض شده ای گفت : میخوای بگی بخاطر حسست نسبت به بهار کشیدی کنار؟

کافی بود راستین تایید کنه تا اون کافه رو سرش خراب کنه

راستین : نه ... کنار کشیدم چون پیش تو کم اوردم ... من از بچگی با بهار بودم و همیشه دنبال این بودم که کاری کنم کنارم شاد باشه و احساس امنیت کنه ولی نتونستم ... ولی تو در عرض چند ماه تونستی همه حس های خوب رو بهش بدی و قلبشو تصاحب کنی

سرشو بالا گرفت و گفت : اون روز یادته چی گفتی ؟ ... گفتی عاشق رو همیشه با پول خرید ... من احمق بودم و فکر میکردم میتونم با پول تورو بخرم و کنار بزمنت و خودم بهار رو داشته باشم ... ولی اشتباه میکردم ... حق با تو بود ، عشق رو با پول نمیشه خرید

کیفش رو برداشت و بلند شد

دستشو روی شونه امیر گذاشت و گفت : مطمئن باش فراموشش میکنم و به تو و بهار خیانت نمیکنم که اگه میخواستم هرگز این حرفارو بهت نمیگفتم

فشار ارومی به شونش وارد کرد و رفت .

با دیدن امیر از پشت میزش بلند شد و خمیازه کشان سمتش رفت و مثل یه گربه ملوس خودشو تو بغلش جا داد

دستشو دور کمرش حلقه کرد و محکم به خودش فشارش داد طوری که کمرش درد گرفت

بهار : ایااا خخخ امیر کمرمو له کردی

فشار دستشو کم کرد و سرشو بوسید

سرشو بلند کرد و گفت : چیزی شده امیر ؟

با پشت دست گونشو نوازش کرد و گفت : تو فقط مال منی ... هیچ کس حق نداره غیر من حق نداره بهت فکر کنه

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده ، لبهای امیر قفل شد روی لبهانش

به دیوار چسبوند و بوسیدش

محکم و پر از حرص

انگار میخواست به خودش و بهار ثابت کنه که فقط مال اونه

با چنگی که بهار به بازوش زد ازش جدا شد

تند تند نفس میکشید و انگار داشت خفه میشد

کشید تو بغلش و گفت : اذیتت کردم ببخشید خانومی

مطمئن بود چیزی شده و هرچی بود مربوط به اون بود

خودشو بیشتر بهش چسبوند و گفت : من فقط مال توام

بعد از چند دقیقه راضی شدن از هم جدا بشن

امیر : بریم ؟

بهار : اره خیلی خسته شدم امروز

شونه به شونه هم از شرکت بیرون رفتن

با صدای داد محمد هردو برگشتن

کنار کارگری وایستاده بود و داد میزد

امیر : اینجا بمون تا من پیام

سمتشون رفت و گفت : چی شده ؟

محمد : چیزی نیست تو برو

امیر : بخاطر هیچی صداتو بردی بالا

رو به کارگر گفت : چی شده اقا ؟

کارگر : اقا والا چیزی نشده من حواسم نبود خوردم به این اقا همین

محمد : باز میگه هیچی

نذاشت ادامه بده و به کارگره گفت بره

امیر : چته تو ؟ از کی تاحالا داد زدن یاد گرفتی ؟

کلافه دستی موهاش کشید و گفت : چیزیم نیست ... برو بهار منتظرته

سمت بهار برگشت که داشت با خانمی حرف میزد

امیر : شب باهم حرف میزنیم ... خدا حافظ

سرشو تکون داد و رفت .

محمد رو خوب میشناخت ،

محمد آدمی نبود که سر هیچ عصبی بشه و داد بزنه

رو به روش نشست و گفت : میشنوم

محمد : چی بگم ؟

امیر : همونی رو که اینطور کلافت کرده ؟

محمد : چیزی نیست فقط خستم الانم میخوام بخوابم

بلند شد ولی ...

امیر : بشین محمد

پوفی کشید و نشست .

امیر : اگه تو میگی منو بهتر از خودم میشناسی منم تو رو خوب میشناسم ... میدونم یه مرگته و کلافه ای
پس بگو چته

به جلو خم شد و گفت : هیچی هیچی

پر حرص صداش کرد که یهو محمد منفجر شد

محمد : چیه ؟؟؟؟ هی محمد محمد ... چی میخوای از جونم ؟؟؟؟

کی تا حالا محمد سرش داد زده بود ؟؟؟

آخماشو توهم کشید و بلند شد رفت اتاقش

اگه نمیخواه حرفی بزنه پس دلیلی برای اصرار کردن نیست
هرچند تجربه ثابت کرده بود محمد خودش میاد و حرف میزنه و همینطور هم شد

ده دقیقه نگذشته بود رفت سمت اتاق امیر

روی تخت دراز کشیده بود و دستشو قایم روی چشماش گذاشته بود
کنارش نشست و گفت : ببخشید تند رفتم

بدون اینکه تکون بخوره گفت : مهم نیست .. برو استراحت کن

محمد : مگه نگفتی شب حرف میزنیم ؟

امیر : تو نمیخواهی و منم نمیخوام به زور مجبور به حرف زدن کنم

محمد : گفتم ک ببخشید

چند لحظه ای هر دو سکوت کردن تا اینکه محمد شروع به حرف زدن کرد

محمد : امروز با لیلی رفتم شرکت ... حرف پیش اومد درمورد پارسا ... وقتی میبینمش یاد خودم میفتم ... منم تو شرایط اون بودم و میتونم درکش کنم ولی با این تفاوت که مادر اون داره براش مادری میکنه

مکشی کرد و گفت : دوست ندارم اونم بشه مثل من ... بشه یه محمد دیگه , حسرت داشتن چیزایی رو بخوره که من خوردم ... میخوام ... میخوام که ...

کلافه دستی تو موهاش کرد و رفت سمت پنجره .

روی تخت نشست و گفت : فکر نمیکنی تصمیمت عجولانس؟

محمد : میدونم ... میدونم دارم زود تصمیم میگیرم ولی نمیتونم بشینم و ببینم اونم قرار مثل من بشه

امیر : درکت میکنم ولی به این هم فکر کردی که تو یه پسر مجردی ولی لیلی یه زن مطلقه با یه بچه

محمد : اره درست میگی ... من یه پسر و ولی تو چه شرایطی؟؟؟

برگشت و ادامه داد : بدون خانواده بدون داشتن ریشه و اصل و نسب ... کسی حاضر دخترشو به همچین کسی بده؟؟؟

خواست حرفی بزنه که محمد نداشت و ادامه داد

محمد : من قصد توهین به لیلی ندارم و نمیخوام بگم چون مطلقه هستش پس حقشه با یکی مثل من ازدواج کنه ... نه ... ولی من به فکر پارسام و مطمئن لیلی هم به فکر اونه

رو به روش و ایستاد و گفت : این وسط لیلی چی میشه ؟ تو فقط بخاطر پارسا حاضری باهش ازدواج کنی بدون در نظر گرفتن اون و احساساتش ؟؟؟ ... تو پارسارو میخوای ، میخوای ایندشو بسازی و این خوبه ولی به این فکر کردی که آینده لیلی چی میشه کنار تویی که فقط بخاطر پسرش باهش ازدواج کنی ؟ خوشبخت میشه ؟

سکوت کرد در برابر حقیقتی که امیر گفت ... چیزی که بهش فکر نکرده بود .

امیر : میخوای برای پارسا پدری کنی و این خوبه ولی اینکه بخوای بخاطر اون با لیلی باشی اشتباهه ... خیانت به لیلی و این حق اون نیست ... لیلی قبلا ی بار شکست خورده تو زندگیش ، از شوهرش ضربه خورده بی مهری دیده ... حالا تو میخوای باهش ازدواج کنی فقط و فقط بخاطر پسرش و این یعنی باز بی توجهی به اون و احساساتش و بی اهمیت بودنش

محمد : میگی چیکار کنم ؟

امیر : پارسا از وجود لیلی ، اگه اونو نخوای مطمئن باش بالاخره از پارسا هم زده میشی

دستشو روی شونه محمد گذاشت و گفت : خوب فکراتو بکن ... عجولانه تصمیم نگیر و اینو بدون تصمیم تو نه تنها روی آینده تو بلکه روی آینده لیلی و پارسا هم تاثیر داره ... پس تصمیم درست بگیر

کنار بهار به محمد که پارسا رو بغل کرده بود و باهانش بازی میکرد نگاه میکردن .

بهار : بابای مهربونی میشی

لبخند زد و به صورت سفید و تپل پارسا نگاه کرد و با تمام وجود آرزو کرد که ای کاش پدر این بیچه بود

صدای گریه پارسا بلند شد و هرکاری کرد نتوانست ارومش کنه

بهار سمتش رفت و گفت : اونقدر خندوندی که جاشو کثیف کرد... بده ببرم پیش مامانش

پارسا رو به بهار داد و نشست

امیر : فکراتو کردی؟

نگاه گذرایی به لیلی که پارسا به بغل رفت تو اتاق انداخت و گفت : آره

بلند شد و گفت : بیا بریم بیرون

کنار هم نشستند و محمد گفت: میخوام همه چیزو بهش بگم

امیر: خوبه ولی به نظرت قبول میکنه؟

محمد: نمیدونم... بهش میگم بهم فرصت بده تا هم من از اون شناخت پیدا کنم هم اون از من

اروم به کمرش زد و گفت: امیدوارم همه چی خوب پیش بره

محمد: امیدوارم

چند لحظه بعد گفت: راستی عروسی شما کیه؟

امیر: فکر کنم تا دو هفته دیگه کار اتاقها تموم شه

محمد: پس باید خودمو آماده کنم... حالا قرار بچتون به من چی بگه؟ عمو یا دایی؟؟؟

قندتو دلش اب شد و نتیجش شد یه لبخند پت و پهن رو صورتش

با پس گردنی محمد از رویا بیرون اومد

محمد : خجالتم خوب چیزیه

گردنشو ماساژ داد و گفت : چته روانی

محمد : خجالت نمیکشی پیش یه پسر مجرد فکرای خاک برسری میکنی ؟

متعجب گفت: مگه من چی گفتم ؟

خندید و گفت : با اون نیش بازت تابلو بود به چی فکر میکنی

و با چشم و ابرو به ساختمون اشاره کرد

منظورش بهار و اتاق و ...

هر دو خندیدن و چقدر این خنده ها دلنشین بود

خنده هایی که سالها بود تو دل این دوتا برادر ته نشین شده بود

از صبح همه در تکاپوی جشن فردا بودن حسابی خسته شده بودن و هر کس تو اتاقش مشغول استراحت بود

طبق عادت همیشه قبل از خواب موهاشو شونه میکرد که دستی دورش حلقه شد

ترسید و خواست جیغ بزنه ولی با حس نفس های امیر روی گردنش اروم شد و ترسش جاشو به یه حس خوب داد

دستشو روی سر امیر گذاشت و خودشو عقب کشید

بهار : چه جوری اومدی؟

با چشم به بالکن اشاره کرد

بهار : از دیوار بالا اومدی؟ نمیگی اگه بیفتی و بلایی سرت بیاد من دیوونه میشم؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت : مثل اینکه یادت رفته بنده از بچگی بالای دیوار میرفتم و تو این کار واردم

خندید و گفت : دیوونه ... حالا چرا اومدی؟ مگه تو خسته نیستی؟

سرشو بیشتر تو گردن بهار فرو برد و گفت : میخوام پیش تو باشم

قبل از اینکه بهار حرفی بزنه گفت : قول میدم کاری نکنم و صبح مثل یه پسر خوب لباسمو بپوشم و برم

خودشو پس کشید و با چشمای گرد شده نگاهش کرد که صدای خنده امیر بلند شد

لبشو به دندون گرفتم و گفتم : خیلی بی ادب شدیااا

بغلش کرد و گفت : ز نمی هرچی دلم بخواد میگم بهت

گردنشو گاز گرفت که صدای اخ بهار بلند شد

رو دست بلندش کرد و خوابوندتش رو تخت و روش خیمه زد و لبهای بهار رو به بازی گرفت

هر لحظه شدت بوسه هاش بیشتر میشد و مطمئن کنتر کردنش سختتر میشد

دستشو روی سینه امیر گذاشت و از خودش جدا کرد

درحالی که نفس نفس میزد گفت : بسه امیر ...

موهاشو که رو صورتش بود کنار زد و گفت : میخوام پیش تو باشم

دوباره سرشو نزدیک کرد که بهار مانع شد و گفت : یه امشب فقط

امیر نه تنها پس نکشید بلکه بیشتر بهش چسبید و اینبار تندتر و محکمتر شروع به بوسیدن کرد

امیر شوهرشه , محرمشه... بودن باهاش چه اون شب و چه فردا شب فرق نمیکرد , مهم اون لذتی بود که از هم اغوشی باهاش داشت

دستشو دور گردن امیر حلقه کرد و پاهاشو پیچید دور کمرش و بیشتر به خودش چسبوند و همراهیش کرد

همین هم امیر رو حریصتر کرد و ...

شالش رو از سر باز کرد که لیلی بلند هوایی کشید

وقتی نگاه شیطون لیلی رو روی گردنش دید فهمید چی شده .

جای گازها و بوسه های امیر روی گردنش کبود شده بود .

دستی روش کشید که صدای خنده لیلی بیشتر شد
با خنده پشت چشم نازک کرد و نشست روی صندلی تا ارایشگر بیاد و کارشو شروع کنه
از دیدن خودش تو آینه با اون آرایش و لباس شوکه شد .

ابروهای کلفت و دخترنش حالا نازکتو و کوتاهتر شده بودن و چشمای سبزش با اون خط چشم و مژه
های بلند و مشکی بیشتر خودنمایی میکردن .

موهایش رو فر کرده بودن و قسمتیشو به حالت گل رو سرش جمع کرده بودن و پایین موهایش ازادانه رو
شونش ریخته بودن

لباسش دکلمه بود با یه دامن پر از پف و شکوفه های ریز و درشت و یه دنباله بلند

تورشو روی سرش تنظیم کردن که بلندیش به پایین پاش میرسید و بهار عاشقش بود

لیلی : وای چقدر ناز شدی بهار ... امیر بینت دیوونه میشه

شیطون چشمک زد و ادامه داد : البته دیوونه تر از قبل میشه

به کبودی گردنش که حالا به کمک کرم پودر پنهون شده بود ، اشاره کرد

هر دو خندیدن که لیلی گفت : نگفتی چطور شدم

به لیلی نگاه کرد

یه دختر سبزه با چشمای قهوه ای و قد متوسط

یه ماکسی بلند سبز زیتونی کم رنگ تنش بود که روش با حریر رنگی کار شده بود پوشیده بود که بهش میومد .

بهار : عالی شدی ... ببینم میتونی محمد مارو دیوونه کنی یا نه

خجالت کشید و سرشو زیر انداخت

همه میدونستن که محمد بهش پیشنهاد داده و اونم بهش فرصت داده

بهار : بسه نمیخواه خجالت بکشی ... کمک کن شنلمو بپوشم که الان اقامووون میان

شنلش رو پوشید و رفت سمت در

تا لیلی در رو باز کرد امیر پشت در ظاهر شد

تو اون کت و شلوار مشکی براق فوق العاده جذاب شده بود

سمت بهار اومد و دسته گل رزهای سفید رو بهش داد و دست تو دست هم رفتن بیرون

کمک کرد بهار بشینه و خودشم نشست و راه افتادن

لیلی هم همراه محمد اومد

امیر : میگم نظرت چیه نریم خونه ؟

برگشت سمتش و شنش رو با دست کمی بالا کشید که باعث شد جلوی شنش کنار بره و بدنش دیده

بشه

امیر : بنداز ... شنلتو بنداز

اونقدر بلند و تند گفت که بهار ترسید و سریع شنل رو انداخت و گفت : چی شده ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : هیچی

زیر لب گفت : خدا به دادم برسه امشبو

شنید و ریز خندید .

جشن تو همون حیاط خونه برگزار میشد و این به خواست خود بهار بود

تعداد مهمون ها زیاد نبود ولی همون تعداد کم هم حسابی سر و صدا میکردن و صدای دست و جیغشون تو کل محوطه میپیچید.

تو همون مسیر تا رسیدن به جایگاه مخصوص با همه احوالپرسی کردن .

با نواخته شدن اهنگ شادی پریناز سمت بهار اومد و گفت : پاشو ... مثلا عروسیته ها||

همراه پریناز رفت ولی امیر همونجا موند .

اکثر دخترها دورش جمع شدن و بهار وسط همه شروع به رقص کرد .

رقصی که دل و دین امیر رو برد.

با هر پیچ و تاب بدنش دلش قیلی ویری میرفت و هر آن امکان داشت کنترلشو از دست بده .

ناخودآگاه بلند شد و سمتش رفت .

دخترها همه کنار کشیدن و با جیغ و دست ازش استقبال کردن .

برگشت و با دیدن امیر و برق نگاهش لبخند زد .

با دلبری جلوش چرخی زد و دستاشو بردبالا و به رقص دراورد

قبل از اینکه بخواد کاملا بچرخه دستای امیر پیچید دورش و به خودش چسبوند .

صدای دست و سوت کر کننده شد.

سرشو خم کرد و زل زد به نیم رخش و گفت : میخوای دیوونم کنی ؟

لبشو به دندون گرفت که باعث شد نگاهش سمتش کشیده بشه .

بدون اینکه نگاه ازش بگیره گفت : الان فقط یه چی میخوام ... تنها بشیم

لپاش گل انداخت و سرشو زیر انداخت

سرشو خم کرد تو گردنش و بوسه کوتاه ولی داغی روی گردنش زد .

همون موقع اهنگ تموم شد و از هم جدا شدن .

دست تو دست هم سمت جایگاه میرفتن که چشم بهار به راستین افتاد که کنار پریناز ایستاده بود و زیر گوشش حرف میزد و پریناز هم ریز میخندید .

برگشت سمت امیر و گفت : الان میام

مسیرشو دنبال کرد که رسید به راستین .

دستش مشت شد و اخماش تو هم رفت .

هر چند که راستین اطمینان داده بود بهار رو فراموش میکنه باز نمیتونست بی تفاوت باشه.

همون جا وایستاد و نگاهشو ثانیه ای از روی اونها برداشت .

بهار : میبینم ک جیک تو جیک هم شدید ؟ چ خبره ؟

راستین قدمی جلو گذاشت و دستشو سمتش دراز کرد و گفت : بیا اینجا ببینم

دستشو تو دست راستین گذاشت ولی راستین کشید تو بغلش و سرشو بوسید .

سرشو که بلند نگاهش به نگاه سرخ و اتشین امیر گره خورد.

قدم بلند کرد تا سمتشون بره که محمد سمتش رفت .

میدونست الان داره به چی فکر میکنه و نمیتونست حال امیر رو درک کنه .

بغل کردن و بوسیدنش بی قصد و غرض بود و از وقتی با امیر حرف زده بود حتی ثانیه ای به بهار فکر نکرد ، هرچند براش سخت بود

ولی خب فکر کردن به بهاری که شوهر داشت گناه بود و اشتباه .

راستین : من الان میام

از بهار و پریناز فاصله گرفت و رفت سمت امیر

محمد باهاش حرف میزد ولی تمام حواسش به رو به رو بود و راستینی که بهش نزدیک میشد .

به چند قدمیش که رسید با دست محمد رو پس زد و اون چند قدم رو سریع طی کرد و خواست دهن باز کنه که راستین گفت :

بزار حرف بزنی بعد هرکاری خواستی بکن

با چشمای سرخش نگاهش میکرد که راستین گوشه ای اشاره کرد و گفت : بریم اونجا حرف بزنینم

خودش جلوتر راه افتاد

راستین : اون روز بهت گفتم دیگه به بهار فکر نمیکنم و همینطور هم بود ... رک میگم برام سخت بود ولی تونستم ... یه ثانیه هم بهش فکر نکردم... اون حرکت چند دقیقه پیشم فقط و فقط از روی حس برادرانه بود و وقتی دیدم عصبی شدی اومدم که بهت توضیح بدم .

عصبیتر شد و گفت : فکر کردی با بچه طرفی ؟؟؟ ... با دوتا برادر برادر کردن خررر بشم ؟؟؟

خوشبختانه صدای موزیک بالا بود و صدایش به گوشی کسی نرسید

راستین : اون روز هم بهت گفتم بازم میگم ... میتونستم بهت چیزی نگم و تو فکر و خیالم با بهار ...

با نگاه سرخ و صورت کبود امیر خفه شد و ادامه نداد

از زور حرص نفس نفس میزد و حس میکرد داره اتیش میگیره

راستین : من دارم ازدواج میکنم ...

تعجب رو تو نگاهش دید

برگشت سمتی که بهار و پریناز بودن و گفت : با پریناز ... چند ساله میشناسمش ... دختر خوبیه

ادامه داد : قبلا کسی جز بهار نمیدیدم ولی از وقتی به احساسم غلبه کردم تونستم بقیه رو ببینم و این بین پریناز رو دیدم ... یه دختر شاد و مهربون و در عین حال خانم و متین ... بهش پیشنهاد ازدواج دادم و اونم قبول کرد و به زودی ازدواج میکنیم

برگشت سمت امیر و گفت : مطمئن باش اونقدر مرد هستم که اگه به زن شوهر دار فکر نکنم ... اگه بهار هنوز برام همون بهار بود هرگز با وجودش به پریناز پیشنهاد نمیدادم

با صداقتی که تو کلامش بود باعث شد امیر اروم بشه و باورش کنه

دستی رو شونش گذاشت و گفت : بهار فقط برام یه خواهر همین ... مطمئن باش

بالاخره جشن تموم شد و چون جشن تو حیاط خونه بود و عروس کشونی درکار نبود , همه مهمون ها خداحافظی کردن و رفتن

همه تو سالن جمع شده بودن

مهتری مادرانه اشک میریخت و برای بهار ارزوی خوشبختی میکرد و رحمان پدرانه برایش دعای خیر میکرد

محمد و لیلی هم برایشون ارزوی خوشبختی کردن .

جلوی در اتاق وایستادن

پشت سرش رفت و گفت : آماده ؟

سرشو تکیه داد

چشماشو از پشت گرفت و با دست دیگه درو باز کرد و به داخل هدایتش کرد.

وسط اتاق که رسیدن دستشو برداشت .

از دیدن اتاق شوکه شد .

یه اتاق بزرگ با رنگ امیزی سفید و طلایی.

یه تخت دونفره که تورهای حریر سفیدش انداخته شده بودن و شبیه حجله شده بود

سمت دیگه اتاق مبلهای راحتی چیده شده بود و سمت دیگه کمد و اینه قدی بود و رو به روی تخت میز
ارایش بزرگ سفید رنگ

کنجکاو بود تا اون تورها رو کنار بزنه و بتونه تخت رو ببینه ولی تا خواست قدم برداره سمتش متوجه
زمین شد

جایی که وایستاده بودن دقیقا وسط کلی شمع و گل رز پر شده بود.

سمت امیر برگشت که دست به سینه به در تکیه داده بود و نگاهش میکرد

با خنده شونه بالا انداخت

لبخند زیبایی زد و از بین شمع ها و گلبرگ ها سمت تخت راه افتاد

تورها رو که مثل یه پرده دورتا دور تخت بود جمع کرد

روی تخت هم پر از گلبرگ های رز بود
رنگ سرخشون با رو تختی سفید ، هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود.

دستشو دورش حلقه کرد و گفت : خوشتر اومد ؟

برگشت سمتش و گفت : عالییه ...

بغض کرد .

از اول جشن ، از وقتی وارد جمع مهمون ها شدن بغض کرده بود

چشمش دنبال پدر و مادرش بود

کاش بودن تا شاهد خوشبختی دخترشون میبودن

اشک به چشمش هجوم آورد

سرشو روی سینه امیر گذاشت

سرشو بلند کرد و به چشمای خیسش نگاه کرد

احم کرد و گفت : نزار با گریه شب قشنگمون خراب شه

اشکی رو گوش چکید , سریع پاکش کردو لبخند زد

و امیر بهترین تصویر عمرشو دید

شیطون نگاهش کرد و گفت : دیشب که کارمون نصفه موند بهتره زودتر تمومش کنیم که دیگه نمیتونم
طاعت بیارم

هر دو خندیدن و باز بوسه و تن گر گرفته و حس ناب و ... عشق

هر روزم , فقط شده نوشتن از احساسم

به عشق تو

همین که از تو دورم

همینکه عاشقت شدم

سنگ صبورم

نمیخوام , فکر کنی یکی دیگه تو قلبم هست

تو عشق اخرم شدی

باور کن

تموم زندگیم تویی

باورم شدی

احساسی , ترین دقیقه های من

این لحظست که هستی تو کنار من

احساسم بهت عوض نمیشه

عشقم

احساساتی میشم تورو میبینمت

میترسم , همش ازم بگیرنت

می میرم نباشی ،

اخه خیس چشمم

باورت شاید نشه که من

برات میمیرم

بگیری عشق رو از چشات

واااااایییی

میدونی

چقدر دوست دارم تورو

نزدیکم بمون و از پیشم نرو

باور کن به عشق تو فقط میخونم

با احساس نوازش چشماشو باز کرد و اولین چیزی که دید ، چشمای شبرنگ مردی بود که دوسال بود هر

شب تو اغوشش چشم میبست و روزها با نوازشش بیدار میشد .

لبخندی زد و گفت : نمیخوای بیدار شی ؟

دوباره چشماشو بست و گفت : بزار بخوابم ... دیشب این وروجکت نداشت چشم رو هم بزارم .

لبخند عمیقی زد و خم شد رو صورتش و بوسه طولانی و پر از مهری روی گونش کاشت و بعد خم شد روی شکم برآمده بهار و پسر کوچولوی پنج ماهشو بوسید .

غرق لذت شد و لباس به خنده باز شد

دستشو روی سر امیر گذاشت و نوازش کرد.

دوباره کنارش دراز کشید و گفت : پاشو یه چی بخور بعد بخواب ... اینطوری پسرم ضعف میکنه

با دلخوری گفت : همش به فکر پسرتی

خندید و اروم زد رو بینیش و گفت : ای مامان حسود

گونش رو نوازش کرد و گفت : تو برای من عزیزتر و مهمتری از همه هستی , حتی این بچه ... تو نبودی اونم نبود و اگه دوسش دارم بخاطر اینکه مادرش تویی

لبخند پیروزمندانه ای زد

عاشق این اعتراف هر روزه امیر بود

هر روز با هر بهانه امیر رو وادار به این اعتراف میکرد و امیر بی منت و باتمام وجود تن به این اعتراف دلنشین میداد .

محمد و لیلی دیگه تو اون ساختمون نبودن و بعد از ازدواجشون رفتن با اصرارهای محمد از اونجا رفتن و خونه مستقلی رو اجاره کردن و مهری و رحمان هم باخودشون بردن هرچند که اون دو تا راضی به رفتن نبودن ولی خب بهار هم موافقت کرد ، امیر پیشش بود و تنها نبود و خودش از پس کارها برمیومد .

صبحانشون رو خوردن که بهار گفت : میخوام برم پیش بچه ها دلم براشون تنگ شده .

امیر : والا من دیدم خانما موقع بارداری فقط هوس خوراکی میکنن ولی نمیدونم چرا زن من هوس های دیگه هم میکنه

با شونش به سینه امیر زد و با خنده براش پشت چشمک نازک کرد

سرشو خم کرد و زیر گوشش گفت : میگم هوس چیز دیگه هم میشه بکنی ؟!!!

مشتی به بازوش زد و گفت : بی ادب ... نمیگی بچه میشنوه ؟

شیطونتر از قبل گفت : بشنوه مگه چیه ؟ ...خودش حاصل اون شیطنتاس

اینبار خندید و گفت : من حریف زبون تو یکی نمیشم

سمت پله ها راه افتاد و گفت : فقط امیدوارم این وروجک به تو نقشه

تو راه برای بچه ها کلی اسباب بازی و خوراکی خریدن و راه افتادن سمت پرورشگاه .

پرورشگاهی که بانیش بهار بود

این پرورشگاه همون پروژه ای بود که دو سال پیش فرانک رو باخودش آورده بود که تا در نقشه کشی و ساخت کمکش کنه .

حالا آماده شده بود بدون کمک فرانک

فرانکی که به کشور خودش فرستاده شد و بخاطر کارهایش تا آخر عمر زندانی شد .

همین که وارد ساختمون شدن بچه ها سمتشون دویدن و بهار با احتیاط خم شد و بوسیدشون

چند ساعتی اونجا بودن و بهار یک سره باهاشون بازی میکرد تا اینکه پسر کوچولوش خسته شد و اعتراضشو با لگد محکمی به مادرش فهموند

از درد اخماش جمع شد و دستشو روی شکمش گذاشت

دور از بهار و بچه ها و ایستاده بود و به همسرش که حالا مثل بچه ها شده بود ، نگاه میکرد

وقتی بهار دست رو شکمش گذاشت و اخماشو جمع کرد دوید سمتش و رو به روش زانو زد

امیر : چی شد ؟

با اینکه درد داشت و صورتش مچاله شده بود خندید و گفت : فکر کنم حسودیش شد

زیر بغلش رو گرفت و شماتت بار گفت : چقدر بهت گفتم نیایم گوش نکردی ... حالا راحت شدی

درد از یه طرف و غرغره های امیر از طرف دیگه باعث شد بغض کنه

دوستش داشت ، اونقدری عاشقش بود که از طرز نگاه و رفتارش بفهمه تو اون لحظه چی تو دلش میگذره

دستشو دور کمرش انداخت و به خودش چسبوند و سرشو بوسید : بخاطر خودت میگم خانمی ... ببین
حالت چقدر بده و درد داری

بهار : خب دلم برا بچه ها تنگ شده بود

سرشو از رو سینش برداشت و تازه متوجه صورت رنگی بهار شد

اون لحظه مثل دختر بچه شیطون شده بود که بعد از شیطنتش و دعوی مادرش بغض کرده بود و لب و لوچش اویزون شده بود

سرشو با تاسف تکون داد و گفت : ببین با صورت خوشگلش چیکار کرده ... بیا بیا بریم برات بشورم

سمت سرویس بهداشتی رفتن و مثل یه پدر مهربون صورت بهار رو شست و خشک کرد.

امیر : بریم ناهار بخوریم ؟

بهار : اوهوم ... پاستیلیم میخوام

خندید و گفت : شما جون بخواه مامان خانم

از ماشین پیاده شدن که چشم بهار افتاد به زنی که سعی داشت دخترشو که روی ویلچر بود از روی پل رد کنه

رد نگاهشو دنبال کرد رفت سمتشون و گفت : بزارید کمکتون کنم

_ خدا خیرت بده پسر

امیر : خواهش میکنم

ویلچر رو از پل رد کرد و برگشت پیش بهار و باهم سمت رستوران رفتن

ناهارش بین تیکه های امیر که بخاطر تند تند خوردن و زیاد خوردنش بود ، خورد

سوار ماشین شدن که امیر : خب حالا بریم برای خانم کوچولوم پاستیل بخریم

دستاشو بهم زد و گفت : اخ جون پاستیلل

تازه راه افتاده بودن که دوباره بهار اون زن و دخترشو دید که منتظر ماشین وایستاده بودن

بهار : امیر میشه تا جایی برسونیمشون ؟

برگشت سمتش و رد نگاهشو گرفت که باز رسید به اون دوتا

سمتشون رفت و جلو پاشون ترمز کرد و شیشه رو داد پایین

بهار : خانم ... بفرمایید ما تا جایی می‌رسونیمتون

_ ممنون ولی مزاحم شما نمیشیم

بهار : هوا سرده و تو این ساعت اینجا ماشین گیرتون نمیاد پس تعارف نکنید و بفرمایید لطفا

حق با بهار بود پس قبول کرد

با کمک امیر دخترشو تو ماشین نشوند و امیر ویلچر رو جمع کرد و گذاشت تو صندوق

به عقب برگشت و رو به زن و دخترش گفت : مسیرتون کجاست ؟

ادرس رو دادن و امیر راه افتاد

چند دقیقه ای میگذشت که صدای خنده دختر بلند شد

بهار برگشت سمتش و از دیدن خندش خندید

یه دختر تقریباً 17 ساله که معلولیت داشت

دستاشو بهم میکوبید و با اینکه صدا نمیداد باز به کارش ادامه میداد و میخندید

بهار سوالی به مادرش نگاه کرد که گفت : مثل اینکه باردارید و فهمیده اینطور میکنه

خندید و دستشو اروم روی شکمش گذاشت و برگشت سمت امیر

بهار : اسمت چیه ؟

با لکنت و درحالی که دستاشو رو هوا تکون میداد گفت : م... محد... دئه

بهار : عزیزم اسم منم بهار

تا رسیدن به مقصد باهم حرف زدن و بیشتر باهم آشنا شدن و بهار که حس خاصی به محدثه داشت

شماره تماس بهشون داد و ازشون خواست بیشتر باهم در ارتباط باشن

رو پای امیر نشست و با ذوق گفت : عمو ... مامانی میخواد برام اجی بیاره

نگاه همه به سمت لیلی کشیده شد که خجالت زده سرشو پایین انداخته بود

بهار : اره لیلی ؟

لیلی حرفی نزد که محمد با خنده گفت : اره سه ماهشه

بهار : ای جونم ... میگم چرا این محمد هی الکی الکی میخنده

همه خندیدن و تبریک گفتن

پارسا بغ کرده رفت یه گوشه روی مبل نشست

محمد که علاقه خاصی به پارسا داشت و با وجود اینکه بچه خودش نبود مثل یه پدر واقعی حمایتش میکرد و کنارش بود

کنارش نشست و گفت : پسر بابا چشه ؟

هیچی نگفت و سرشو پایین گرفت

بغلش کرد و رو به جمع گفت : به همتون بگما , هیچ کس پارسای بابا نمیشه

با احتیاط از جاش بلند شد و رفت سمت کیفش و بسته پاستیلی بیرون آورد و رفت سمت محمد که پارسا بغلش بود و گفت : بیا اینم پاستیل برای اقا پارسا

خندید و ماچ محکمی از گونه بهار گرفت که صدای امیر بلند شد

امیر : محمد جمع کن پسر تو

دست بهار رو گرفت کشید که همه به کارش خندیدن

اون شب با خنده و شوخی تموم شد و برگشتن خونه .

یک هفته ای میگذشت که بهار محدثه و پدر و مادرش رو دعوت کرد

تو اتاق مشغول عوض کردن لباس بود که امیر اومد

بهار : وای امیر نمیدونم چی بپوشم , بیا کمک کن

از پشت بغلش کرد و دستشو دور شکم برآمدش انداخت و گفت : خانم من هرچی بپوشه بهش میاد

از تو اینه نگاهش کرد و گفت : قبلا شاید ... ولی الان با این شکم گنده هیچی تنم نمیشه

امیر : من فدای تو و اون کوچولو

شونشو بوسید و گفت : بهار , نمیدونم چرا به این خانواده حس خوبی ندارم

بهار : هزار بار گفتم منم گفتم حس استباه , اونا ک به ما کاری نکردن پس دلیلی نداره ازشون بدت بیاد ... حالام بگو چی بیوشم ک دیر شد

یه تونیک قهوه ای که مدل خفاشی بود و طرحهای سنتی داشت رو با یه شلوار مشکی پوشید و ارایش ملایمی کرد

بخاطر وضع بهار بیشتر کارهارو امیر میکرد

تو اشپزخونه مشغول کشیدن غذا بود و امیر هم کمکش میکرد که پری مادر محدثه اومد اشپزخونه و رو به امیر گفت : پسر من کمک خانومت میکنم

اخم کرد و جدی گفت : نه مچکر خودم کمک میکنم

بهار که متوجه عصبانیت امیر شد رو به پری با خوشرویی گفت : شما بفرمایید کار زیادی نیست

پری: باشه گلم هرطور راحتی

رو به روش وایستاد و گفت: چته امیر؟ چرا عصبی؟

بشقابارو با سر و صدا گذاشت رو میز و پر حرص گفت: گفتم که از اینا خوشم نمیاد اصلا نمیفهمم چرا دعوتشون کردی

نازک نارنجی نبود، لوس نبود

ولی بخاطر وضعیتش دل نازک شده بود و این کاملا طبیعی بود

ناراحت شد و سرشو پایین گرفت و گفت: ببخشید

سرشو برگردوند و با صدا نفسشو بیرون داد و برگشت

امیر: بیا اینجا ببینم

کشید تو بغلش و لش شکم بهار مانع شد

از خودش جدا کرد و گفت : تو رو خدا ببین چطور زانو ازم گرفته که نمیتونم درست بغلش کنم

خندید و با ناز برایش پشت چشم نازک کرد

یه تایی ابروشو بالا داد و سریع رو صورتش خم شد و بوسه تند و محکمی از لباش گرفت .

ناهار تو سکوت خورده شد و موقع جمع کردن میز پری کمک بهار کرد و امیر کنار مرتضی پدر محدثه نشست

پری : شوهرت خیلی دوستت داره ها

لبخند عمیقی زد و گفت : اره منم دوستش دارم

پری : خدا رو شکر ... قدر همو بدونید

با لبخند سرشو تکیه داد و مشغول کار شد

صدای خنده محدثه رو شنید

خندید و گفت : ای جونم عزیزم

پری : جونت بی بلا دخترم

با حسرت ادامه داد : کاش محدثه خواهر و برادری داشت

بهار : خودتون نخواستید بچه دار شوید ؟

اهی کشید و گفت : نه ... خدا نخواست

مکشی کرد و گفت : محدثه تاوان اشتباه من و پدرشه ... خیلی ها گفتن ببریمش بهزیستی ولی قبول نکردیم , نگهش داشتیم تا همیشه به یاد اشتباهمون باشیم و جلو چشمون باشه

سوال زیادی برای پرسیدن داشت ولی خب وقتی حال گرفته پری رو دید ترجیح داد سکوت کنه
بارون نم نم میزد و هوا فوق العاده بود .

همه تو حیاط نشسته بودن

محمد : موافقید بریم شمال ؟

لیلی و بهار موافقت کردن

امیر : نه ما نمیتونیم بیاییم

بهار : چرا نمیتونیم ؟

نگاه گذرایی به شکم برآمدش کرد و گفت : با این وضعیت من جایی نمیرم

دلخور و عصبی گفت : چه ربطی داره ؟

امیر : ربطش اینکه شما باید استراحت کنی

محمد : امیر لوس نشو دیگه ... لیلی هم بارداره ولی دلیل بر این نیست که نریم تفریح

بالاخره بعد کلی اصرار و خواهش بهار راضی شد ولی با کلی شرط و شروط

همه چی رو آماده کرد و دراز کشید

درحالی که موهاشو با حوله خشک میکرد از حموم بیرون اومد

جلوی اینه وایستاد و مشغول خشک کردن موهاش شد

از تو اینه بهار رو دید که یه جا خیره شده و تو فکره

بیخیال موهاش شد و رفت سمتش

امیر : به چی فکر میکنی ؟

خودشو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد

موهای خیسشو که رو پیشونیش بود رو کنار زد و گفت : به نظرت خوب نیست محدثه اینارو هم با خودمون ببریم

اخماش توهم رفت و گفت : نه

بلند شد سمت اینه رفت

با احتیاط بلند شد و رفت سمتش

تو ماه هفتم بود و حسابی سنگین و تپل شده بود

دستشو پشت کمرش گذاشت و رفت رو به روش و ایستاد

دست خودش نبود وقتی بهار رو تو اون وضع میدید خندش میگرفت

سعی داشت نخنده ولی نتونست

زد به بازو شو گفت : باز به من خندیدی؟

اروم گوشو کشید و گفت : تپل خودمی

بهار : لوس ...

ادامه داد : زنگ بزخم بهشون بگم ؟ گناه دارن ... دیدی که میگفتن کسی رو ندارن

امیر : تو چه گیری به اونا دادی اخه ؟ هر کی ندونه فکر میکنه فامیلته

بهار : مگه فقط با فامیل باید خوب بود ؟ ... من بخاطر محدثه میگم ... گناه داره

سرشو خم کرد و مظلوم و بچگونه گفت : زنگ بزخم ؟ لطفاااا

میتونست نه بیاره ؟

میتونست جواب رد به اون نگاه سبز معصوم بده ؟؟؟

امیر : باشه

دستاشو بهم کوبید و رو پنجه بلند شد و بوسه محکمی رو لباش کاشت

بخاطر غیرمنتظره بودن حرکتش و وضعیتش دستاشو دورش حلقه کرد و با حرکت اخر بهار از خود بی خود شد و بوسه های سریع و محکمی از لبای بهار گرفت

اونقدر ادامه داد تا اینکه پسر کوچولوش عصبی شد و لگد محکمی زد

بخاطر نزدیکیشون امیر هم حسش کرد و با تعجب به شکم بهار نگاه کرد

بلند زد زیر خنده که امیر متعجب گفت : زد ؟

با خنده سرشو تکون داد

لباش به خنده باز شد و گفت : پدرصلواتی نمیزاره دو دقیقه با زخم خلوت کنم

بهار : نوچ ... پسر مامانشه , غیرتی

امیر : باباش فدای مامانش و غیرت پسرش

ساعت یازده بود که رسیدن

بعد از کمی استراحت رفتن ناهار بیرون

محدثه با ذوق همش دست میزد و میخندید و پری و مرتضی هم از دیدن شادی دخترشون خوشحال بودن

کنار اون جوون ها آرامشی داشتن که براشون خاص بود

محمد : بهتره بریم خونه استراحت کنیم بعدش بریم دریا

همه موافقت کردن و برگشتن ویلا

خوابش نمیبرد

از اتاق زد بیرون و اومد پایین

پری رو دید که گوشه ای نشسته بود و چیزی میبافت

بهار : چی میبافید ؟

لبخند مهربونی زد و به کنارش اشاره کرد و گفت : بیا بشین تا بهت بگم

کنارش نشست و منتظر نگاهش کرد

پری : دارم برای نوه گلم کلاه و شال گردن میبافم

بهار : نوتون؟؟؟ شما که گفتید فقط محدثه رو دارید

پری : اون موقع اره ولی الان یه دختر دیگه هم دارم

درحالی که میل بافتنی رو تند تند تو دستش حرکت میداد گفت : دارم برای پسر تو میبافم

بهار : واقعا؟؟؟؟

پری : اره ... توام مثل محدثه میمونی برام و عزیزی ... محدثه من ک نمیتونه منو به ارزوم برسونه و

مادربزرگم کنه

سوالی رو که تو ذهنش بود به زبون آورد

بهار : شما گفتید وضعیت محدثه تاوان گناهتونه ... منظورتون چی بود ؟

پری : داستانش مفصله

میل بافتنی رو کنار گذاشت و شروع کرد ب حرف زدن

پری : من و مرتضی عاشق هم بودیم ، مرتضی شاگرد پدرم بود ... من 18 سالم بود و مرتضی 22 سالش ... هر روز همو میدیدیم و علاقمون بیشتر میشد و بخاطر اینکه مرتضی خودشو خوب به پدرم ثابت کرده بود خیلی زود راضی شد و قرار عروسیمون گذاشته شد

با کلی شرط و قرار و مدار

عید اون سال مرتضی گفت بریم مشهد ولی پدرم اجازه نمیداد چون تو خونه ما رسم نبود دختر و پسر تنها جایی برن و باهم باشن

با اصرارهای مرتضی و خانوادش پدرم رضایت داد و رفتیم مشهد

مکشی کرد و ادامه داد : محرم هم بودیم و عاشق هم ... نمیشد پیش هم باشیم و ...

صورتش گل انداخت و شرم زده سرشو پایین گرفت

دستشو روی دست پری گذاشت و گفت : عزیزم

لبخندی زد و گفت : سه ماه از مشهد رفتنمون میگذشت که فهمیدم باردارم , به مرتضی گفتم گفت
بندازیمش ولی من قبول نکردم ... هرچی که بود بچم بود و نمیتونستم با دست خودم بچمو بکشم

گفتم نگهش میدارم

خانواده ها فهمیدن

پدرم از خونه بیرونم کرد

زهرخندی زد و گفت : هه ... میگفت ابرومو بردی ... بودن با مردی که محرمم بود اسمش تو شناسم بود
گناه بود ???

ادامه داد : خانواده مرتضی هم باهامون سرد شدن ... بدون اینکه عروسی بگیریم اومدیم تهران و اینجا
زندگیمونو شروع کردیم

هشت ماهم بود که خبر دادن پدرم فوت کرد

بخاطر شوکی که بهم وارد شد

بچه هشت ماهه به دنیا اومد

از همون اول ازش بیزار شدم

بخاطر اون من خانوادمو ول کردم

پدرم مرد و نتونستم برای آخرین بار ببینمش

مرتضی هم وقتی حال منو دید ازش زده شد

برای اون من مهمتر از بچه بودم

ولش کردیم و رفتیم شهر خودمون

هیچین بلندی کشید و ناخوداگاه دستشو روی شکمش گذاشت

باورش نمیشد یه مادر تا این حد بی رحم باشه و بچشو ول کنه

نگاهش که به دست بهار که روی شکمش بود افتاد اشکاش جاری شد

پری : وقتی برگشتیم مادرم با گریه بغلم کرد و گفت پدرم تا آخرین لحظه منتظر من بوده تا بچمو ببرم

پیشش

ولی کدوم بچه ؟

من بچمو ول کردم بخاطر اینکه فکر میکردم اون مقصر جدایی من و خانوادم شده ولی مقصر اصلی من و

مرتضی بودیم

ما به جای طلب بخشش با لجبازی پشت بهشون کردیم

و از همه بدتر این بود که وقتی فهمیدن چه با بچمون کردیم لعنتمون کردن و طردمون کردن

برگشتیم تهران و وجب به وجب گشتیم ولی نتونستیم پیداش کنیم

اشکاش بی امان میباریدن و به هق هق افتاده بود

حس خوبی که به پری داشت حالا تبدیل به یه حس نفرت شده بود

با حرص گفت : چطور تونستی با بچت اینکارو کنی ؟ گناه اون چی بود ؟

پری : گناه اون داشتن پدر و مادری مثل ما بود

چند دقیقه ای هر دو سکوت کردن

پری : چند سال بعد باز حامله شدم اینبار بچم دختر بود ولی تو همون سنوگرافی اول بهم گفتن که

مغزش مشکل داره و معلولیت داره

نگهش داشتم چون باید توان کاری رو که با پسر کوچولوم کرده بودم رو باید پس میدادم

بهار : ولی نمیشه , نمیتونید

شما میدونید اون بچه چقدر زجر کشیده , اصلا معلوم نیست زندس , مردس

با حق و صدای نسبتا بلند گفت : نه ... نه ... اون زندس من مطمئنم پسرم زندس اینو حس مادرانم

میگه

بهار : هه ... حس مادرانه ؟؟؟ اسم خودتونو گذاشتید مادر درحالی که بچتونو وقتی بهتون احتیاج داشت
ولش کردید ؟؟؟ این مادری ؟

جوابی نداشت جز هق زدن

دو روز میگذشت و رفتار بهار با پری و مرتضی سرد شده بود و به اجبار تحملشون میکرد و حرفی هم به
کسی نمیزد

رو به لیلی کرد که تازه تماسش رو قطع کرده بود

پری : مادر و پدر محمد هم پیشتون زندگی میکنن ؟

نگاهش سمت محمد کشیده شد

نمیدونست چی باید بگه

محمد لبخند غمگینی زد و خودش گفت : من مادر و پدر ندارم

پری : فوت شدن ؟

محمد : نمیدونم ... من دو سالم که بود ولم کردن

شوکه شد ته دلش خالی شد
احساس کرد قلبش از ضربان گفت
غمی که تو نگاهش موج میزد ، بغض تو گلوش ، لرزش صداس ...

یعنی پسر اونم الان این حال رو داشت ؟؟؟

بهار با نگاهی سرد و لحنی برنده و شماتت بار گفت :
هستن پدر و مادرای که بی رحمن و بچشونو ول میکنن
مثل پدر مادر محمد ... یا پدر و مادر امیر

نگاهشون بهم قفل شد و هر دو به یک چیز فکر میکردن

پری : منظورت چیه ؟

همه چیز رو گفت ، از زندگی خودش ، امیر ، محمد
قصدش فقط این بود که به پری و مرتضی بفهمونه آینده بچشون مثل اونا
تا اسم پدر و مادر میاد بغض میکنن ، غمگین میشن ، عصبی میشن

ناهار تو سکوت خورده شد

هیچ کس دل و دماغ نداشت و هرکسی تو دنیای خودش بود

موندن بیشتر از اون جایز نبود بنابراین برگشتن تهران

دو هفته ای میگذشت و بهار هیچ تماسی با پری نگرفته بود و به کل فراموششون کرده بود

تا اینکه پری خودش تماس کرد و ازش خواست همو ببینن

نمیخواست قبول کنه ولی با اصرار و خواهش پری راضی شد

قرار شد بیاد خونشون و باهم حرف بزنین

بهار : من نمیتونم این کارو کنم .. نمیتونم امیر رو ناراحت کنم اون به این موضوع حساسه

پری : ازت خواهش میکنم , من 30 سال در به در دارم میگردم و میخوام آخرین شانسمو هم امتحان کنم

بهار : که چی بشه ؟ بر فرض امیر پسر شما باشه , قرار چه اتفاقی بیفته ؟

پری : اتفاق از این بالاتر که من به پسر میرسم ؟

پوزخند پر حرصی زد و گفت : پسری که ولش کردید ???

جدی ادامه داد : من امیر رو میشناسم نه حاضر آزمایش بده و نه شما رو قبول کنه پس دیگه بحث نکنید چون من حاضر نیستم بخاطر بقیه شوهرمو ناراحت کنم

بلند شد رفت رو به روش زانو زد و با چشمایی که خیس بود گفت : توام مادری , میتونی یه مادر رو درک کنی ... خودتو بزار جای من ...

بهار : من شما نیستم و هرگز بچمو رها نمیکنم

پری : اره ... اره جای من نیستی ولی مادری , زنی ... میتونی درکم کنی ... اصلا فکر کن یه اتفاق بچتو ازت بگیره تو حاضر نمیشی همه شانس و فرصتتو امتحان کنی برای پیدا کردنش ؟

ترسید , بدنش یخ بست از تصور نبود بچش

دستشو روی شکمش گذاشت و پسر کوچولوشو که یه گوشه جمع شده بود نوازش کرد .

پری : میبینی حتی تصورش هم سخته حالا ببین من 30 سال چی میکشم ... میدونم خودم ولش کردم خودم حماقت کردم ولی حالا پشیمونم و برای دیدن و بوییدن بچم حاضرم هرکاری کنم

دستای بهار رو گرفت با نگاه و لحن پر از التماس گفت : ازت خواهش میکنم .. التماس تو میکنم امیر رو راضی کن آزمایش بده ... فقط یه آزمایش ... خواهش میکنم , خواهش میکنم

سرشو روی زانوی بهار گذاشت و هق زد

سنگ که نبود , ادم بود

زن بود

مگه نه اینکه زن نماد احساس و لطافت ه؟؟؟

پس چطور میتونست به زجه ها و التماس های این زن جواب رد بده و توجه ای بهش نکنه برای گفتن تردید داشت , میدونست امیر تا چه حد به این موضوع حساس و دوست نداره ازش حرفی بزنه

کنارش روی مبل نشست و دستشو روی شونش انداخت و چسبوند به خودش

امیر : چیزی شده ؟ چند روزه تو خودتی ... اتفاقی افتاده ؟

به چشمش نگاه کرد , چشمایی که به رنگ اسمون شب بود , به همون زیبایی

عاشق برق نگاهش بود , که گاهی برق شیطنت و گاهی برق لذت و عشق

برای دیدن اون نگاه پر نور دنیاشم میداد و حاضر نبود لحظه ای چشماشو غمگین ببینه

امیر : اینطور نگاه نکن وگرنه کار دست جفتمون میدما

بغض کرد , دلش گرفت

ته دلش خالی شد از گفتن و غمگین شدن این چشمها

اولین قطره چکید رو گوش

نگران شد , قلبش به درد اومد از دیدن چونه لرزون دختری که همه زندگیش بود

سرشو روی سینش گذاشت و گفت : گریه نکن ... تورو به خدا گریه نکن , اشکات دیوونم میکنن

به لباسش چنگ انداخت و سعی کرد اشکاشو کنترل کنه

از خودش جدا کرد و گفت : چند روز تو خودتی ازت سوالی نمیکردم چون فکر میکردم بخاطر بارداریته

ولی الان مطمئنم یه چیت هست پس بگو چی شده

نگاهشو دزدید

دستشو روی صورتش گذاشت و مجبورش کرد نگاهش کنه

امیر : حرفتو بگو

زجه خا و التماس های پری یادش اومد , قولی که داده بود
زبون باز کرد و همه چیز رو گفت , هرچیزی که پری از اول بهش گفته بود و همینطور قضیه رفتن به
ازمایش رو

هر لحظه اخماش بیشتر میشد و صورتش از زور عصبانیت کبود شده بود

بلند شد و خواست بره که بهار گفت : قبول میکنی بری ازمایش ؟

تند برگشت و عصبی گفت : دیگه نمیخوام ازش حرفی بزنی

با قدمهای بلند رفت اتاق و خودشو روی تخت پرت کرد و دستشو روی چشماش گذاشت

کنارش نشست و با بغض گفت : نمیخواستم ناراحتت کنم ولی پری ازم خواست بهت بگم , کلی خواهش
کرد نتونستم قبول نکنم

دستشو روی دستی که روی سینهش ممت کرده بود گذاشت و گفت : امیر ... ببخشید

به پهلو برگشت و دستشو دور کمرش انداخت

کنارش دراز کشید و اروم خزید تو اغوشش

هم خودش و هم امیر به این اغوش پر از آرامش احتیاج داشتن

پری : ولی تو ب من قول دادی راضیش کنی

بهار : اره ولی امیر راضی به آزمایش نیست پس لطفا دیگه اصرار نکنید , من نمیخوام ناراحتش کنم ... با اجازه خداحافظ

تماس رو قطع کرد و نفسشو با صدا بیرون داد

ادم بد قولی نبود و هیچ وقت زیر قولش نزده بود ولی اینبار فرق میکرد

حال امیر براش مهمتر بود تا قولی که داده بود

روی کاناپه نشسته بود و بهار سرشو روی پاش گذاشته بود و فیلم نگاه میکردن

با صدای ایفون سرشو از روی پاش برداشت و نشست

چشمش که به پری و مرتضی افتاد اخماش توهم رفت

بهار : کیه امیر ؟

دوباره زنگ زدن

کنارش وایستاد و اون هم با دیدن اون دوتا اخم کرد و استرس گرفت

خواست جواب بده که بهار گفت: چیکار میکنی؟

امیر : میخوام ببینم چی میخوان

جواب داد که مرتضی گفت : میخواییم باهاتون حرف بزنیم

امیر : حرفی برای گفتن نیست بهتره دیگه مزاحم ما نشید

پری : فقط یه ساعت ... خواهش میکنم

با اینکه دلخوشی از شون نداشت ولی میتونست احترام سنشون رو رعایت کنه

درو باز کرد که بهار با استرس گفت : چرا باز کردی ؟

دستشو پشتش گذاشت و به سمت پله ها برد و گفت : تو برو تو اتاق تا اینا برن

بهار : نمیخوام ... نمیرم

امیر : بهتره بری اتاق ... از رنگ و روت معلومه تا چه حد استرس داری

پاشو زمین کوبیدو گفت : نمیرم ...میخوام پشت باشم

صدای زنگ در سالن بلند شدو نتونست جوابشو بده

کنار هم نشستند و پری و مرتضی هم رو به روشون

مرتضی : همه چیزو میدونید و نیازی نیست من چیزی رو بگم و اگه اومدم فقط بخاطر این بود که راضیت

کنم بیای ازمایش بدی

پاشو تند تند تکون میداد و با اخم به میز خیره بود و بهار هم با نگرانی بهش نگاه میکرد

مرتضی : این فقط یه درخواست ... درخواست یه پدر که دنبال بچشه

حرفی نزد و ترجیح داد سکوت کنه

پری : فقط یه آزمایش بده ...اگه جوابش منفی بود قول میدیم دیگه هیچ وقت مزاحمتون نشیم

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت : اگه مثبت بود هم باید همین کارو کنید

ته دلش خالی شد از بیرحمی امیر

ولی مگه میشه غیر از این ازش انتظار داشت

از پسری که از بدو تولدش طرد شده بود

بعد از رفتن اونها بهار با نگرانی رو به روش وایستاد و گفت : چرا قبول کردی بری آزمایش

امیر : قبول کردم چون فردا که بچم به دنیا اومد احتیاج به اسم فAMILI داره و نمیخوام بهش بخندن ..

نمیخوان فردا مسخرش کنن ... نمیخوام بخاطر نبود دوتا اسم تو شناسنامه من اون عذاب بکشه ...

عذابایی که خودم کشیدم

از لرزش صداس دلش لرزید

از غم نگاهش دلش گرفت و بغض کرد

اون امیر رو خوشحال میخواست نه اینطور غمگین و سر به زیر

تنها کاری که میتونست بکنه برای اروم شدنش ، اغوش پر از مهرش بود و عشقی بود که خالصانه نثارش میکرد

اجازه همراهی بهش نداد و خودش تنها رفت و از لیلی خواست پیش بهار بمونه

از بودن و دیدن مرتضی و پری عصبی میشد واسه همین تا نوبتش برسه رفت بیرون

روی نیمکتی که گوشه حیاط کوچیک ازمایشگاه بود نشست و به اسمون ابری و گرفته نگاه کرد

تو ذهنش هزارتا فکر و خیال بود

اگه جواب مثبت باشه چی میشه و اگه منفی باشه چی میشه

شاید ظاهرن راضی به مثبت بودن جواب نبود ولی ته دلش ارزو داشت مثبت باشه

نه واسه اینکه پدر و مادر دار بشه

نه

فقط به فکر آینده پسرش بود

نمیخواست بخاطر اون پسرش مورد تمسخر قرار بگیره

خودش کم حرف نشنیده بود

کم زخم زبون نخورده بود

کم نبود که تو سن کم مسخره شد و حرومزاده معرفی شد و هنوزم که هنوز خیلی ها تا میفهمن دید و رفتارشون فرق میکنه

قبلا اصلا به فکر ازدواج نبود و میخواست تا آخر عمر پنهون کنه از همه ولی بعد از شنایی با بهار و ازدواجشون همیشه استرس و فکر این رو داشت که آینده بچش قرار چی بشه ...

با نشستن دستی رو شونش از فکر بیرون اومد

نگاهی به مرتضی و دستش انداخت

شاید اگه مرد دیگه بودمحرمانه باهانش رفتار میکرد ولی ...

این مرد شاید همون مردی باشه که اسم پدرشو یدک میکشید و از همون اول رهانش کرده بود

پس نمیشد انتظار احترام داشت

نگاه ازش گرفت و بلند شد

مرتضی : نوبت ما نمیخواهی بیای؟

جوابی نداد و راه افتاد

ازمایش رو داد و قرار شد جوابش تا ماه دیگه آماده بشه

بدون خداحافظی برگشت خونه

از لحظه ای که رفته بود اروم نداشت و استرس داشت و بخاطر استرسش پسرش هم اذیت شده بود و درد
امونشو بریده بود

لیلی به زور با هزار جور طرفند ارومش کرده بود و خوابونده بودتش

سراغ بهار رو گرفت که لیلی گفت خوابه ولی از درد و استرس چیزی نگفت که نگران نشه

از لیلی تشکر کرد و اون هم برخلاف اصرار های امیر رفت خونه خودش

اروم درو باز کردو رفت داخل

از دیدن بهار که یه گوشه تخت تو خودش جمع شده بود و دستشو رو شکمش گذاشته بود , قلبش به درد
اومد

هرگز خودشو نمیبخشید اگه بلایی سر بهار و پسر کوچولوش میومد

کنارش نشست و موهایی رو که رو صورتش ریخته بود کنار زد و خم شد رو صورتش تا ببوسه ولی ترسید
بهار بیدار بشه

عقب کشید

به صورت غرق خوابش خیره شد

صورت سفید و نازش حالا کمی تپل شده بود و بانمک

همونطور خیره بهش بود که اخمای بهار جمع شد و دستشو روی شکمش فشار داد

دستشو روی دست بهار گذاشت و اروم صداس زد

بار دوم صدا زدن چشماشو باز کرد

لبخندی زد و گفت : سلام خانم تنبل خودم ساعت خواب

خواست بلند شه ولی دردی که تو شکمش پیچید مانع شد و نتیجش صدای اخ بلندش شد

ترسید و خودشو بیشتر کشید سمتش و گفت : چی شد ؟ ...بهار

لبشو به دندون گرفته بود و اروم ناله میکرد

سمت کمد لباس ها رفت و مانتو و شالی رو آورد به زور تنش کرد و به یه حرکت بلندش کرد و رفت بیرون

تا بیمارستان فقط ناله میکرد و به شکمش چنگ مینداخت

بعد از یه ربع به بیمارستان رسیدن و فوری رفت تو و با پرستار و برانکارد برگشت

بعد از معاینه دکتر گفت که بچه سالمه ولی بخاطر استرسی که بهش وارده شد بی قرار شده و چیز نگران کننده ای نیست و تنها راهش آرامش و استراحت

ماشین رو تو حیاط پارک کرد و قبل از اینکه بهار پیدا شه رفت سمتش و دوباره بغلش کرد

بهار : خودم میام

امیر : اینطوری بهتره ... دلم برا بغل کردنت تنگ شده

و در اخر چشمکی زد

با بیحالی لبخندی زد و چشماشو رو هم گذاشت و گوش به صدای ضربان قلب امیر داد

روی تخت خوابوندهش و گفت : بهتره برات یه پرستار بگیرم

بهار : نمیخواه ... من خوبم

امیر : دیدی که دکتر گفت باید استراحت کنی ... واسه اون نصف روزی که نیستم پرستار میگیرم و بعد از اومدنم خودم پرستاریتو میکنم

خندید و گفت : همیشه همش تو پرستارم باشی ؟ اینطور زودتر خوب میشما

کنارش نشست و گفت : میشه ولی خرج داره

بهار : هرچی باشه و هر چقدر باشه میدم

شیطون نگاهش کرد و گفت : مطمئنی ؟

سرشو تکون داد و گفت : اوهوم

امیر : خانم من هنوز یاد نگرفته نباید شرط یه پسر رو نشنیده قبول کنه ؟

بهار : این پسری که آقای من میگه ، شوهرمه و هرچی بگه نه نمیگم

ضعف کرد واسه اون نگاه شیطون و زبون شیرینش

خم شد رو صورتش و لباسو رو لبای خندون بهار گذاشت و ...

دلش برای بهار تنگ شده بود

و با اینکه دکتر گفته بود مشکلی نیست برای رابطه ولی باز خودداری میکرد و دوست نداشت بهار اذیت

بشه و تموم دلتنگیش رو جمع کرده بود تا به دنیا اومدن پسرش

تا اومدن جواب آزمایش هیچ تماس و ارتباطی با پری یا مرتضی نداشتن و با اینکه استرس داشت به رو

نمیاورد تا مبادا بهار هم استرس بگیره

از آزمایشگاه زنگ زدن که جواب امادس و قرار شد بعد از ظهر بره دنبالش

بهار رو به ثریا (پرستار جدید) سپرد و رفت

به محض ورود به سالن مرتضی و پری رو دید

بی توجه بهشون رفت سمت پرستار و گفت : برای گرفتن جواب آزمایش اومدم ... آزمایش DNA

پرستار : بله ... اسم و فامیلی شما و ...

مرتضی : مرتضی رادفر هستم ... من با ایشون آزمایش دادم

بی توجه بهش منتظر جواب ایستاد

تا پیدا کردن جواب هزار بار مرد و زنده شد

پرستار : بفرمایید

همزمان دست امیر و مرتضی سمت پاکت جواب داد

جواب برای کدوم مهمتر و حساستر بود ؟

پدری که دنبال پسرش و آخرین امیدش این آزمایش؟

یا پدری که دنبال پیدا کردن نسبش تا در آینده برای بچش مشکلی پیش نیاد؟

بین چند حس گیر کرده بود

عصبانیت ، ناراحتی ، خوشحالی

عصبی از دست مرتضی و پری که پدر و مادرش بودن

ناراحت از اینکه چرا باید حالا پیداشون میکرد بعد اون همه عذاب

خوشحال بخاطر پیدا کردن نسبش و نبود مشکل برای پسر کوچولوش

در جواب خوشحالی و اشک شوق پدر و مادرش بدون حرف زد بیرون و اومد خونه

سر به زیر وارد خونه شد

با صدای دویدن کسی سر بلند کرد که همون موقع بهار خودش تو اغوشش جا کرد

اخم کرد و با شماتت گفت : کی به تو اجازه داده بدوویی؟ میخوای بدبختم کنی؟

اشتباهشو قبول داشت

سرشو زیر انداخت و گفت : ببخشید ... اخه خیلی نگران بودم

دست دور کمرش انداخت و گفت : باشه ... بیا بشین

کنار هم نشستن که بهار گفت : چی شد جواب آزمایش؟

جوابش اخم بود و سری که زیر انداخته شد

بهار : امیر ... بگو چی شد ؟ جون به لب شدم

امیر : م... مثبت بود

خدا میدونه چی کشید تا این یه جمله کوتاه ولی پر از درد رو بگه

بلند شد و رفت سمت پنجره و به حیاط خیس بارون نگاه کرد

بهار : نمیدونم باید چی بگم

امیر : خودمم نمیدونم باید چیکار کنم ... خوشحال باشم یا ناراحت ... نمیدونم این چه بازیه و قرار اخرش به کجا برسه

سعی کرد صداش نلرزه و ادامه داد : تا جواب رو بدن مردم و زنده شدم ... تموم حرفها و زخم زبونا , همه زجر و عذابایی که کشیدم , همه سالهای تنهایی و حسرتم جلو چشمم اومد
این همه سختی من خلاصه شد تو یه کلمه ... مثبت

صدای زنگ در به صدا دراومد و ثریا سمت ایفون رفت و بعد از چن کلمه دکمه باز شدن رو زد

ثریا : خانوم مهمون دارید

بهار : کیه ؟

ثریا : گفتن رادفر هستن

بهار : رادفر ؟؟؟؟؟

اخماش تو هم رفت

این اسم هرچند که نسبش بود ولی براش غریب بود ... خیلی غریب

امیر : کی گفت بدون اجازه درو باز کنی؟

ثریا : ا... اقا من نمیدونستم ..

امیر : نمیخواه توضیح بدی

دلیل عصبانیتشو نمیفهمید ولی با ورود پری و مرتضی همه چیز رو متوجه شد

چشمای پری همچنان سرخ و خیس از اشک بود و برق شادی تو چشمای مرتضی دیده میشد

پری سمت بهار رفت و با اشک و بغض گفت : باورم نمیشه دختری رو که مثل محدثم مدونستم ، عروسمه

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه یا کاری کنه پری بغلش کرد

از عصبانیت چشماشو بسته بود

نمیخواست ببینه

بشنوه

نمیتونست هضم کن

حق هم داشت

کم نبود 30 سال بی خبری و تنهایی و زجری که کشید

رو به روی هم وایستاده بودن که مرتضی گفت : پسرم نمیخوای اخماتو باز کنی ... بعد این همه سال

نمیخوای پدرتو بغل کنی ???

پسرم ??? پدرت ???

کاش کسی بود و این کلمه های هرچند ساده رو براش معنی میکرد

امیر : من پسر شما نیستم ... شما پدر من نیستید

هر سه نفر شوکه شدن

بهار با نگرانی نگاهش میکرد

پری و مرتضی با ناباوری خیره پسر بچه ای بودن که حالا بزرگ شده و پششون میزنه

30 سال پیش اونها پشش زدن و حالا این اتفاق برعکس شده

پری : ولی خودتم دیدی که جواب آزمایش ...

سرشو بلند کرد و به چشمای پری نگاه کرد

چشمایی که بی شباهت به چشمای خودش نبود

چرا تا به حال این شباهت رو حس نکرده بود ???

پوزخند پر از حرصی زد و با بغض و کینه گفت : شما میخوایید با یه تیکه کاغذ و یه کلمه همه چیز رو

فراموش کنم ؟ تنهاییمو ؟ عذابامو ؟ زخم زبونارو ???

صداش اوج گرفت و گفت : اون جواب چی رو میتونه بهم پس بده ???

قلب شکستمو میتونه درست کنه ؟ شبای که تنها بودمو میتونه برگردونه ؟ غروری که مردم لهش کردن

میتونه پس بده ؟ میتونه ؟؟؟؟؟

صداش تو کل ساختمون پیچید

این صدا صدای امیر نبود

صدای همون نوزادی بود که 30 سال پیش بی گناه طرد شد و کسی نفهمید دلیل گریش گشنگی و تشنگی نیست ، گریش از سر بی مادری و بی پدری

مرتضی : اون یه اشتباه بود که حالا میخواییم جبران کنیم

امیر : چی رو جبران کنی ؟ هان ؟ چی رو ؟؟؟؟

مکثی کرد

قفسه سینش تند تند بالا و پایین میشد و عرق کرده بودو رنگش به کبودی میزد

امیر : نمیتونید چیزی رو جبران کنید ... کجا بودید وقتی گریه میکردم زجه میزدم و دنبال یه قطره شیر بودم ... شیری که مادرم با عشق تو دهنم بریزه... کجا بودید وقتی یه غریبه یه اسم برام انتخاب میکرد... کجا بودید تا به دادم برسید وقتی همه به چشم حرومزاده نگام میکردن ...

مرتضی : ولی تو حلالی ... به خداوندی خدا به ولای علی تو حلالی

امیر : به من نگو ...

بلندتر از قبل گفت : به من نگو ... برو به اونایی بگو که غرورمو له کردن ... الان چه فایده داره گفتن تو وقتی خودم با تموم بچگی یه تنه وایستادم جلوی این حرفها ... من فقط 7 سالم بود یه پسر بچه چه میفهمی از حلال و حروم؟؟ ولی من شدم حروم , شدم یه اشغال که همه بززن تو سرش و حرف بارش کنن

میتونی اینارو جبران کنی؟؟؟

جوابشون فقط سکوت بود و سکوت

تو دادگاهی بودن که قاضی امیر بود و متهم اونها

امیر : اون برگه هیچ چیز رو نمیتونه برگردونه ... هیچ چیز رو

پری : ولی من مادرتم ... تو

پسر منی ... پسر من

امیر : مادر؟؟؟ حیف اسم مادر ... مادری فقط به دنیا آوردن نیست , مادر یعنی عشق به بچه بزرگ کردنش , همدم بودن , سنگ صبور بودن

تو کدوم بودی برام ???

به قاب عکس مهرانه و حسین که روی شومینه بود اشاره کرد و گفت : اون زن رو ببین ... مادر اونه ... بی منت و خالصانه عشقشو ریخت به پای دختری که دخترش نبود , بزرگش کرد تو تنهایی ها کنارش بود و سنگ صبورش

با چنگی که به بازوش خورد برگشت عقب

با دیدن صورت خیس بهار عصبانیتش به اوج رسید و داد زد : تو چرا گریه میکنی ؟

از دادش ترسید و یه قدم عقب رفت و ناخواسته دستشو روی پسر کوچولوش گذاشت که اونم ترسیده بود

کلافه چنگی به موهاش زد

دستشو دراز کرد و با سر اشاره کرد که بره بغلش

و چی بهتر از این ???

خودشو تو اغوش امیر جا کرد

همونطور که موهای بهار رو نوازش میکرد خطاب به اون دوتا گفت : بعد اومدن اسمتون تو شناسنامه نمیخوام دیگه ببینمتون ... ترجیح میدم فقط اسمتون برام بمونه اونم فقط و فقط بخاطر آینده بچم

اون روز از خونه امیر بیرون اومدن به امید اینکه بتونن راضیش کنن

کارهای ثبت احوال خیلی سریع انجام شد ولی تو این مدت امیر هیچ نرمشی باهاشون نداشت و همچنان درحال پس زدن بود

از اداره ثبت احوال که خارج شدن مرتضی گفت : نمیخواهی بهمون فرصتی بدی؟ لاقلاً بخاطر محدثه

جوابش فقط سکوت بود

سمت ماشین رفت ولی لحظه آخر برگشت و گفت : با ننگه داشتن و محبت به دخترتون نمیتونید گناهتون رو پاک کنید ... با ساختن زندگی یکی همیشه زندگی ویرون شده کسی دیگه رو ساخت

فرصت حرف زدن ندارد و سوار ماشین شدو از اونجا دور شد

به پاتوق تنهاییش رفت

جایی که تو سالهای تنهایی هر وقت دلش میگرفت میرفت اونجا

یه بلندی وسط کلی درخت و دره و رودخونه خروشانیه که ازش عبور میکرد

رو به اسمون کرد و گفت : نمیدونم شکرتو کنم یا گلایه کنم

نمیدونم الان ازم ناراحتی که اونا رو پس زدم یا نه

خودتم میدونی که نمیتونم

نمیتونم ببخشمشون

نمیتونم فراموش کنم

ولی میخوام اینجا ، تو خلوت خودم و خودت بگم ...

بخشیدم

بخشیدم چون میدونم تو هستی

بخشیدم تا توام به من ببخشی ،

بهار رو ، بچم رو ، زندگیم رو، محمد رو بهم ببخشی

یک ماه بعد

تو راهرو قدم میزد و کلافه و عصبی به موهاش چنگ میزد و از نگرانی درحال پس افتادن بود

محمد : ای بابا ... بسه امیر سرم گیج رفت ... بهار داره زایمان میکنه تو این ور داری غش میکنی

قبل از اینکه جواب بده

در اتاق عمل باز شد و پرستاری بیرون اومد

پرستار : همراه بهار سمیعی

چند قدم رو دوید و گفت : حالش خوبه ؟

پرستار خندش گرفت و گفت : بله خوبه ... هم مادر هم بچه

نفس عمیقی از سر اسودگی کشید

محمد : مبارکه آقای پدر

پدر ???

شاید حسش نکرده بود ولی قسم خورده بود بهترین پدر باشه و نزاره کمبودهای خودشو پسرش داشته باشه

بهار رو که بیهوش بود با برانکارد سمت اتاقی بردن و امیر هم دنبالش

بعد از رفتن پرستارها بالا سرش و ایستاد و به صورت رنگ پریده بهار خیره شد

به زنی که عشقش بود ... مادر بچش بود

در اتاق باز شد و پرستاری همراه با یه چرخ وارد شد

متعجب به چرخ نگاه میکرد که پرستار سمتش رفت و گفت : اینم گل پسر تون

توی چرخ رو نگاه کرد که یه موجود کوچولوی دوست داشتنی توش بود

لباس تو تنش زار میزد

صورت گرد و کوچولوش مثل برف سفید بود و موهای زردش به کف کلش چسبیده بود

بغضش گرفته بود

از سر خوشحالی

اون لحظه احساس میکرد خوشبختترین و دنیا مال اونه

صدای گریه بچه بلند شد

هول شد و به پرستار نگاه کرد

پرستار خندید و بچه رو از چرخ برداشت و گفت : گشش شده ... شیر میخواد

به بهار نگاه کرد که هنوز چشماش بسته بود

امیر : ولی بهار هنوز خوابه

پرستار : اوه ... چه خانومتون رو دوس دارید ولی باید بیدارش کنید تا به این کوچولو شیر بده

قبل از اینکه بخواد بیدارش کنه بهار خودش بیدار شد

کمک کرد تا بچه سینه رو بگیره و رفت

حالا فقط اون سه نفر تو اتاق بودن

چشماش برق میزد و لحظه ای نگاه از شون برنمیداشت

بهار : به چی نگاه میکنی ؟

کنارش نشست و دستشو روی بالشت گذاشت و خم شد

امیر : به خوشگلترین و قشنگترین مامان دنیا

بوسه ای از سر عشق و احساس روی پیشونی بهار زد و بعد از اون گونه پسر کوچولوش رو که در حال شیر خوردن بود بوسید و با تمام وجود شکر خدا کرد

شش سال بعد

بهار : پسرم بیا پایین ، خطر داره ... خواهش میکنم

_ نمیام ... هیچم خطر نداره

به سمت امیر برگشت که خونسرد به درختی تکیه داده بود و با خنده نگاهشون میکرد

بهار : امیر تو یه چی بهش بگو

امیر : چی بگم ؟

حرصی شد و گفت : چی بگی ؟؟؟ ببین رفته بالای درخت بیفته من چیکار کنم ؟ ... بگو بیاد پایین

امیر : من تو دعوی مادر و پسر دخالت نمیکنم

_ بابایی لایکک داری

و انگشت شستشو نشون داد

صدای شلیک خنده امیر بلند شد

هم خندش گرفته بود و هم حرصش

بهار : دنی تا سه میشمرم باید بیای پایین

قبل از اینکه بخواد شروع به شمردن کنه

پرید پایین و رو به روی بهار و ایستاد و دست به سینه زد تو چشمای مادرش و گفت : من بچه نیستم

که به من میگی دنی ... مرد شدم و اسمم اقا دانیال

رسمًا ساکت شد از این حاضر جوابی

با چشمای گرد شده به رفتن پسرش نگاه کرد

روبه امیر و ایستاد و همزمان هردو شستشون رو به معنی لایک و ایول بالا آوردن

دانیال سمت موتور شارژیش که گوشه حیاط بود رفت و امیر با خنده سمت بهار اومد

امیر : معلوم نیست به کی کشیده که اینقدر تخس و زبون درازه

پشت چشمک نازک کرد و گفت : نه معلوم نیست

و سرتا پای امیر رو نگاه کرد

بور بودن و رنگ موهاش به بهار رفته بود ولی رنگ چشماش و صدالبته شیطون بودنش به امیر رفته بود و بهار بیچاره هر روز از بالای درخت و دیوار میکشیدتش پایین و از دست تخس بازیش اشکش درمیومد

دستشو دور کمرش انداخت و گفت : دیگه چه کنیم نتیجه شیطنت خودمونه ... مگه نه مامانش ؟

هر دو خندیدن و سمت پسرشون رفتن و باهم بازی کردن
صدای خندشون تو کل باغ پیچیده بود و این نشونه خوشبختیشون بود

پایان

اینم از رمان بهار امیر

امیدوارم خوشتون اومده باشه و از همراهیتون ممنونم و با تمام وجود میگم عاشقتونم و مرسی

به عنوان حرف اخر باید بگم که :

این داستان واقعی بود

بهار و امیر و محمد زیادی اطراف ما هستن ولی متاسفانه بخاطر رفتار نادرست ما و قضاوت غلط ما ترجیح میدن ناشناخته باشن و این پنهان کاری فقط و فقط بخاطر ترحم و نگاه پر تمسخر و زخم زبون ما ادم هاست

حرف های امیر , داد زدن هاش , اشک بهار و محمد همه واقعی بود

حرف های من نویسنده نبود حرف بچه هایی که با دلیل و بی دلیل طرد شدن و تو این سرنوشت اون ها بی تقصیر بودن و گناهی نداشتن

اگه شما یه بار پیششون برید متوجه پاکی و معصومیت این فرشته ها میشید .
پای حرفاشون بشینید میفهمید که ارزوهای بزرگ اون ها کوچکترین ارزوی بچه های شماست .
اگه من و شما بخاطر گناه نکردشون بهشون بی توجهی کنیم و رفتار نادرست داشته باشیم باعث نابودی
ایندشون میشیم و میشیم یه الگوی نادرست
اون ها خانواده ای ندارن که بخوان الگویی داشته باشن , الگوی اون ها من و شمایم
پس بیایید بهترین الگو براشون باشیم
بهشون محبت کنیم و محبتمون از سر ترحم نباشه , بلکه صادقانه و خالصانه باشه
نزارید دنیاشون خلاصه بشه تو تنهایی
باور کنید اونها هم به اندازه شما حق زندگی , تفریح و شادی دارن
تنهایی و غمشون رو پشت چهره خندونشون پنهون میکنن تا مبادا کسی پی به رازشون بیره
همه اینارو گفتم تا بگم

" مواظب بهار و امیر باشید "

دوستتون دارم